

دفتر دوم

نسخه تصحیح نشده نیکولسون
فایلهای اصلی در سایت زیر موجود میباشند
www.RumiSite.com
2010.11.20

1. مقدمه دفتر دوم

مهلتی بایست تا خون شیر شد
خون، نگردد شیر شیرین خوش شنو
باز گردانید ز اوج آسمان
بی بهارش غنچه‌ها نشکفته بود
چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
باز گشتش روز استفتاح بود
سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بهر صید این معانی باز گشت
تا ابد بر خلق این در باز باد
ور نه اینجا شربت اندر شربت است
چشم بند آن جهان حلق و دهان
وی جهان تو بر مثال برزخی
شیر صافی پهلوی جوهای خون
شیر تو خون می‌شود از اختلاط
شد فراق صدر جنت طوق نفس
بهر نانی چند آب چشم ریخت
ایک آن مو در دو دیده رسته بود
موی در دیده بود کوه عظیم
در پشیمانی نگفتی معذرت
مانع بد فعلی و بد گفت شد
عقل جزوی عاطل و بی‌کار شد
زیر سایه‌ی یار خورشیدی شوی
چون چنان کردی خدا یار تو بود
آخر آن را هم ز یار آموخته ست
پوستین بهر دی آمد نه بهار
نور افزون گشت و ره پیدا شود
ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
از خس و خاشاک او را پاک دار
چشم را از خس ره آوردی مکن

مدتی این مثنوی تاخیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان
چون به معراج حقایق رفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود
بلبلی ز اینجا برفت و باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد
آفت این در هوا و شهوت است
این دهان بر بند تا بینی عیان
ای دهان تو خود دهانه‌ی دوزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون
چون در او گامی زنی بی احتیاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت
گر چه یک مو بد گنه کاو جسته بود
بود آدم دیده‌ی نور قدیم
گر در آن آدم بکردی مشورت
ز آن که با عقلی چو عقلی جفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود
آن که در خلوت نظر بر دوخته ست
خلوت از اغیار باید نه ز یار
عقل با عقل دگر دو تا شود
نفس با نفس دگر خندان شود
یار چشم تست ای مرد شکار
هین به جاروب زبان گردی مکن

چون که مومن آینه‌ی مومن بود
یار آینه ست جان را در حزن
تا نپوشد روی خود را در دمت
کم ز خاکی چون که خاکی یار یافت
آن درختی کاو شود با یار جفت
در خزان چون دید او یار خلاف
گفت یار بد بلا آشفتن است
پس بخصیم باشم از اصحاب کهف
یقطه شان مصروف دقیانوس بود
خواب بیداری ست چون با دانش است
چون که زاغان خیمه بر بهمن زدند
ز آنکه بی‌گلزار بلبل خامش است
آفتابا ترك این گلشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سری ست
مطلع شمس آی گر اسکندری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان
راه حس راه خران است ای سوار
پنج حسی هست جز این پنج حس
اندر آن بازار کایشان ماهرند
حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب
ای صفات آفتاب معرفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش
روح با علم است و با عقل است یار
از تو ای بی‌نقش با چندین صور
گه مشبه را موحد می‌کند
گه ترا گوید ز مستی بو الحسن
گاه نقش خویش ویران می‌کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال
سخره‌ی حس‌اند اهل اعتزال
هر که در حس ماند او معتزلی ست
هر که بیرون شد ز حس سنی وی است
گر بدیدی حس حیوان شاه را

روی او ز آلودگی ایمن بود
در رخ آینه‌ای جان دم مزین
دم فرو خوردن بیاید هر دمت
از بهاری صد هزار انوار یافت
از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در کشید او رو و سر زیر لحاف
چون که او آمد طریقم خفتن است
به ز دقیانوس باشد خواب کهف
خوابشان سرمایه‌ی ناموس بود
وای بیداری که با نادان نشست
بلبلان پنهان شدند و تن زدند
غیبت خورشید بیداری کش است
تا که تحت الارض را روشن کنی
مشرق او غیر جان و عقل نیست
روز و شب کردار او روشنگری ست
بعد از آن هر جا روی نیکوفری
شرقها بر مغربت عاشق شود
حس در پاشت سوی مشرق روان
ای خران را تو مزاحم شرم دار
آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
حس مس را چون حس زر کی خرنند
حس جان از آفتابی می‌چرد
دست چون موسی برون آور ز جیب
و آفتاب چرخ بند يك صفت
گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
ای فزون از و همها و ز بیش بیش
روح را با تازی و ترکی چه کار
هم مشبه هم موحد خیره‌سر
گه موحد را صور ره می‌زند
یا صغیر السن یا رطب البدن
از پی تنزیه جانان می‌کند
دیده‌ی عقل است سنی در وصال
خویش را سنی نمایند از ضلال
گر چه گوید سنیم از جاهلی ست
اهل بینش چشم عقل خوش پی است
پس بدیدی گاو و خر الله را

جز حس حیوان ز بیرون هوا
کی به حس مشترك محرم شدی
باطل آمد بی صورت رستنت
کاو همه مغز است و بیرون شد ز پوست
ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج
هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
نقشها بینی برون از آب و خاک
فرش دولت را و هم فراش را
صورتش بت معنی او بت شکن
در خیالش جان خیال خود بدید
خاک بر وی کاو ز خاکت می شکفت
ور نه خود خندید بر من زشت رو
ور نه او خندد مرا من کی خرم
کی جوان نو گزیند پیر زال
طبیات و طبیب بر وی بخوان
گرم گرمی را کشید و سرد سرد
باقیان از باقیان هم سر خوشند
نوریان مر نوریان را طالباند
نور چشم از نور روزن کی شکفت
تا بپیوندد به نور روز زود
دان که چشم دل ببستی بر گشا
کاو همی جوید ضیای بی قیاس
تاسه آوردت گشادی چشمهات
تاسه می آرد مر آن را پاس دار
لایق جذبام و یا بد پیکرم
تسخری باشد که او بر وی کند
تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
هیچ می نمود نقشم از کسی
تا بداند هر کسی کاو چیست و کیست
آینهی سیمای جان سنگین بهاست
روی آن یاری که باشد ز آن دیار
رو به دریا کار برناید به جو
درد مریم را به خرما بن کشید
این دل نادیده غرق دیده شد
دیدم اندر چشم تو من نقش خود
در دو چشمش راه روشن یافتم

گر نبودی حس دیگر مر ترا
پس بنی آدم مکرم کی بدی
نامصور یا مصور گفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج
پردههای دیده را داروی صبر
آینهی دل چون شود صافی و پاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را
چون خلیل آمد خیال یار من
شکر یزدان را که چون شد او پدید
خاک درگاهت دلم را می فریفت
گفتم ار خوبم پذیرم این از او
چاره آن باشد که خود را بنگرم
او جمیل است و محب للجمال
خوب خوبی را کند جذب این بدان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
قسم باطل باطلان را می کشند
ناریان مر ناریان را جاذباند
چشم چون بستنی ترا تاسه گرفت
تاسهی تو جذب نور چشم بود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا
آن تقاضای دو چشم دل شناس
چون فراق آن دو نور بی ثبات
پس فراق آن دو نور پایدار
او چو می خواند مرا من بنگرم
گر لطیفی زشت را در پی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب
نقش جان خویش می جستم بسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست
آینهی آهن برای پوستهاست
آینهی جان نیست الا روی یار
گفتم ای دل آینهی کلی بجو
زین طلب بنده به کوی تو رسید
دیدهی تو چون دلم را دیده شد
آینهی کلی ترا دیدم ابد
گفتم آخر خویش را من یافتم

گفت و همم کان خیال تست هان
نقش من از چشم تو آواز داد
کاندر این چشم منیر بی‌زوال
در دو چشم غیر من تو نقش خود
ز آن که سر مهی نیستی در می‌کشد
چشمشان خانه‌ی خیال است و عدم
چشم من چون سر مه دید از ذو الجلال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم
یشم را آن گه شناسی از گهر
يك حکایت بشنو ای گوهر شناس

ذات خود را از خیال خود بدان
که منم تو تو منی در اتحاد
از حقایق راه کی یابد خیال
گر ببینی آن خیالی دان و رد
باده از تصویر شیطان می‌چشد
نیستها را هست ببند لاجرم
خانه‌ی هستی است نه خانه‌ی خیال
در خیالت گوهری باشد چو یشم
کز خیال خود کنی کلی عبر
تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر
ماه روزه گشت در عهد عمر
تا هلال روزه را گیرند فال
چون عمر بر آسمان مه را ندید
ور نه من بیناترم افلاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال
چون که او تر کرد ابرو مه ندید
گفت آری موی ابرو شد کمان
چون یکی مو کج شد او را راه زد
موی کج چون پرده‌ی گردون بود
راست کن اجزات را از راستان
هم ترازو را ترازو راست کرد
هر که با ناراستان هم سنگ شد
رو أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند
آتش اندر زن به گرگان چون سپند
جان بابا گویدت ابلیس هین
این چنین تلبیس با بابات کرد
بر سر شطرنج چست است این غراب
ز آن که فرزین بندها داند بسی
در گلو ماند خس او سالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات
گر برد مالت عدوی پر فنی

بر سر کوهی دویدند آن نفر
آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
گفت کاین مه از خیال تو دمید
چون نمی‌بینم هلال پاک را
آن گهان تو بر نگر سوی هلال
گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
سوی تو افکند تیری از گمان
تا به دعوی لاف دید ماه زد
چون همه اجزات کج شد چون بود
سر مکش ای راست روز آن آستان
هم ترازو را ترازو کاست کرد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
خاک بر دل داری اغیار پاش
هین مکن روباه بازی شیر باش
ز آنکه آن خاران عدوی این گلند
ز آن که آن گرگان عدوی یوسفند
تا به دم بفریبدت دیو لعین
آدمی را این سیه رخ مات کرد
تو مبین بازی به چشم نیم خواب
که بگیرد در گلویت چون خسی
چیست آن خس مهر جاه و مالها
در گلویت مانع آب حیات
ره زنی را برده باشد ره زنی

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیری دیگر

ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
مار کشت آن دزد او را زار زار
گفت از جان مار من پرداختش
کش بیایم مار بستانم از او
من زیان پنداشتم آن سود شد
وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

دزدکی از مارگیری مار برد
وارهید آن مارگیر از زخم مار
مارگیرش دید پس بشناختش
در دعا می‌خواستی جانم از او
شکر حق را کان دعا مردود شد
بس دعاها کان زیان است و هلاک

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را از او

استخوانها دید در حفره‌ی عمیق
که بد آن تو مرده را زنده کنی
استخوانها را بد آن با جان کنم
لایق انفاس و گفتار تو نیست
وز فرشته در روش دراکتر
تا امین مخزن افلاک شد
دست را دستان موسی از کجاست
هم تو بر خوان نام را بر استخوان
میل این ابله در این بیگار چیست
چون غم جان نیست این مردار را
مرده‌ی بیگانه را جوید رفو
خار روییده جزای کشت اوست
هان و هان او را مجو در گلستان
ور سوی یاری رود ماری شود
بر خلاف کیمیای متقی

گشت با عیسی یکی ابله رفیق
گفت ای همراه آن نام سنی
مر مرا آموز تا احسان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد
خود گرفتگی این عصا در دست راست
گفت اگر من نیستم اسرار خوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را
مرده‌ی خود را رها کرده ست او
گفت حق ادبارگر ادبار جوست
آن که تخم خار کارد در جهان
گر گلی گیرد به کف خاری شود
کیمیای زهر و مار است آن شقی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن خادم

تا شبی در خانقاهی شد قنق
او به صدر صفه با یاران نشست
دفتری باشد حضور یار بیش
جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد صوفی چیست آثار قدم
گام آهو دید بر آثار شد
بعد از آن خود ناف آهو رهبر است
لاجرم ز آن گام در کامی رسید
بهرتر از صد منزل گام و طواف
بهر عارف فتحت ابوابهاست

صوفیی می‌گشت در دور افق
یک بهیمه داشت در آخر ببست
پس مراقب گشت با یاران خویش
دفتر صوفی سواد حرف نیست
زاد دانشمند آثار قلم
همچو صیادی سوی اشکار شد
چند گاهش گام آهو در خور است
چون که شکر گام کرد و ره برید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف
آن دلی کاو مطلع مهتابهاست

با تو دیوار است و با ایشان در است
آن چه تو در آینه بینی عیان
پیر ایشان اند کاین عالم نبود
پیش از این تن عمرها بگذاشتند
پیشتر از نقش جان پذیرفته‌اند
مشورت می‌رفت در ایجاد خلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند
مطلع بر نقش هر که هست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند
بی‌دماغ و دل پر از فکرت بدند
آن عیان نسبت به ایشان فکرت است
فکرت از ماضی و مستقبل بود
روح از انگور می‌را دیده است
دیده چون بی‌کیف هر با کیف را
پیشتر از خلقت انگورها
در تموز گرم می‌بینند دی
در دل انگور می‌را دیده‌اند
آسمان در دور ایشان جرعه نوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار
بر مثال موجها اعدادشان
مفترق شد آفتاب جانها
چون نظر در قرص داری خود یکی است
تفرقه در روح حیوانی بود
چون که حق رش علیهم نوره
یک زمان بگذار ای همره ملال
در بیان ناید جمال حال او
چون که من از خال خوبش دم زخم
همچو موری اندر این خرمن خوشم

با تو سنگ و با عزیزان گوهر است
پیر اندر خشت بیند بیش از آن
جان ایشان بود در دریای جود
پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از بحر درها سفته‌اند
جانشان در بحر قدرت تا به حلق
بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند
پیش از آن کاین نفس کل پا بست شد
پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی‌سپاه و جنگ بر نصرت زدند
ور نه خود نسبت به دوران رویت است
چون از این دو رست مشکل حل شود
روح از معدوم شی‌را دیده است
دیده پیش از کان صحیح و زیف را
خورده می‌ها و نموده شورها
در شعاع شمس می‌بینند فی
در فنای محض شی‌را دیده‌اند
آفتاب از جودشان پوش
هم یکی باشند و هم ششصد هزار
در عدد آورده باشد بادشان
در درون روزن ابدان ما
و آن که شد محجوب ابدان در شکی است
نفس واحد روح انسانی بود
مفترق هرگز نگردد نور او
تا بگویم وصف خالی ز آن جمال
هر دو عالم چیست عکس خال او
نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
تا فزون از خویش باری می‌کشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت به سبب میل مستمع به استماع ظاهر صورت حکایت
کی گذارد آن که رشک روشنی است
بحر کف پیش آرد و سدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز

تا بگویم آن چه فرض و گفتنی است
جر کند و ز بعد جر مدی کند
مستمع را رفت دل جای دگر
اندر آن سودا فرو شد تا عنق
سوی آن افسانه بهر وصف حال
همچو طفلان تا کی از جوز و مویز

جسم ما جوز و مویز است ای پسر
ور تو اندر نگذاری اکرام حق
بشنو اکنون صورت افسانه را
حلقه‌ی آن صوفیان مستفید
خوان بیاوردند بهر میهمان
گفت خادم را که در آخر برو
گفت لا حول این چه افزون گفتن است
گفت تر کن آن جوش را از نخست
گفت لا حول این چه می‌گویی مها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش
گفت لا حول آخر ای حکمت گزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما
گفت آبش ده و لیکن شیر گرم
گفت اندر جو تو کمتر گاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک
گفت لا حول ای پدر لا حول کن
گفت بستان شانه پشت خر بخار
خادم این گفت و میان را بست چست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد
رفت خادم جانب او باش چند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود
گفت لا حول این چه مالیخولیاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو
گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمک
من نکردم با وی الا لطف و لین
هر عداوت را سبب باید سند
باز می‌گفت آدم با لطف وجود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد
گرگ را خود خاصیت بدریدن است
باز می‌گفت این گمان بد خطاست
باز گفتی حزم سوء الظن تست
صوفی اندر وسوسه و آن خر چنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ

گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
بگذراند مر ترا از نه طبق
لیک هین از که جدا کن دانه را
چون که در وجد و طرب آخر رسید
از بهیمه یاد آورد آن زمان
راست کن بهر بهیمه گاه و جو
از قدیم این کارها کار من است
کان خر پیر است و دندانهاش سست
از من آموزند این ترتیبا
داروی منبل بنه بر پشت ریش
جنس تو مهمانم آمد صد هزار
هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت لا حول از توام بگرفت شرم
گفت لا حول این سخن کوتاه کن
ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت لا حول ای پدر شرمی بدار
گفت رقتم گاه و جو آرم نخست
خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
کرد بر اندرز صوفی ریش‌خند
خوابها می‌دید با چشم فراز
پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
ای عجب آن خادم مشفق کجاست
گه به چاهی می‌فتاد و گه به گو
فاتحه می‌خواند او و القارعه
رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
نه که با ما گشت هم نان و نمک
او چرا با من کند بر عکس کین
ور نه جنسیت وفا تلقین کند
کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
کاو همی‌خواهد مر او را مرگ و درد
این حسد در خلق آخر روشن است
بر برادر این چنین ظنم چراست
هر که بد ظن نیست کی ماند درست
که چنین بادا جز ای دشمنان
کژ شده پالان دریده پالهنگ

خسته از ره جمله‌ی شب بی‌علف
خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله
با زبان حال می‌گفت ای شیوخ
آن چه آن خر دید از رنج و عذاب
بس به پهلو گشت آن شب تا سحر
روز شد خادم بیامد بامداد
خر فروشانه دو سه زخمش بزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش

گاه در جان کندن و گه در تلف
جو رها کردم کم از يك مشت کاه
رحمتی که سوختم زین خام شوخ
مرغ خاکی ببند اندر سیل آب
آن خر بی‌چاره از جوع البقر
زود پالان جست بر پشتش نهاد
کرد با خر آن چه ز آن سگ می‌سزد
کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که بهیمه‌ی صوفی رنجور است

چون که صوفی بر نشست و شد روان
هر زمانش خلق بر می‌داشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت
و آن دگر در نعل او می‌جست سنگ
باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست
گفت آن خر کاو به شب لاحول خورد
چون که قوت خر به شب لاحول بود
آدمی خوارند اغلب مردمان
خانه‌ی دیو است دل‌های همه
از دم دیو آن که او لاحول خورد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو
در ره اسلام و بر پول صراط
عشوه‌های یار بد منیوش هین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد
سر نهد بر پای تو قصاب‌وار
همچو شیری صید خود را خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان
در زمین مردمان خانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی
گر میان مشک تن را جا شود
مشک را بر تن مزین بر دل بمال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او

رو در افتادن گرفت او هر زمان
جمله رنجورش همی پنداشتند
و آن دگر در زیر گامش جست لخت
و آن دگر در چشم او می‌دید زنگ
دی نمی‌گفتی که شکر این خر قوی است
جز بدین شیوه نداند راه کرد
شب مسبح بود و روز اندر سجود
از سلام عليك‌شان کم جو امان
کم پذیر از دیو مردم دمدمه
هم چو آن خر در سر آید در نبرد
و ز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
در سر آید همچو آن خر از خباط
دام بین ایمن مرو تو بر زمین
آدما ابلیس را در مار بین
تا چو قصابی کشد از دوست پوست
و ای او کز دشمنان افیون چشد
دم دهد تا خونت ریزد زار زار
ترك عشوه‌ی اجنبی و خویش کن
بی‌کسی بهتر ز عشوه‌ی ناکسان
کار خود کن کار بیگانه مکن
کز بر ای اوست غمناکی تو
جوهر خود را نبینی فربھی
روز مردن گند او پیدا شود
مشک چه بود نام پاک ذو الجلال
روح را در قعر گلخن می‌نهد
گندها از فکر بی‌ایمان او

ذکر با او همچو سبزه‌ی گلخن است
آن نبات آن جا یقین عاریت است
طبیات آید به سوی طیبین
کین مدار آنها که از کین گمر هند
اصل کینه دوزخ است و کین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای
گر گل است اندیشه‌ی تو گلشنی
گر گلابی، بر سر و جیبت زنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین
جنسها با جنسها آمیخته
گر در آمیزند عود و شکرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند
حق فرستاد انبیا را با ورق
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان
تا بر آمد آفتاب انبیا
چشم داند فرق کردن رنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را
دشمن روزند این قلابکان
ز آن که روز است آینه‌ی تعریف او
حق قیامت را لقب ز آن روز کرد
پس حقیقت روز سر اولیاست
عکس راز مرد حق دانید روز
ز آن سبب فرمود یزدان وَ الضحی
قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست
ور نه بر فانی قسم گفتن خطاست
لَا أُحِبُّ الْأَفْلَینَ گفت آن خلیل
باز وَ اللَّیْلِ است ستاری او
آفتابش چون بر آمد ز آن فلك
وصل پیدا گشت از عین بلا
هر عبارت خود نشان حالتی است
آلت زرگر به دست کفشگر
و آلت اسکاف پیش بر زرگر
بود انا الحق در لب منصور نور

بر سر مبر ز گل است و سوسن است
جای آن گل مجلس است و عشرت است
للخبیثین الخبیثات است هین
گورشان پهلوی کین داران نهند
جزو آن کل است و خصم دین تو
جزو سوی کل خود گیرد قرار
کی دم باطل قرین حق شود
ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
ور بود خاری تو هیمه‌ی گلخنی
ور تو چون بولی برونت افکنند
جنس را با جنس خود کرده قرین
زین تجانس زینتی انگیخته
بر گزیند يك يك از یکدیگرش
نیک و بد در همدگر آمیختند
تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
کس ندانستی که ما نیک و بدیم
چون همه شب بود و ما چون شب روان
گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند لعل را و سنگ را
چشم را ز آن می‌خلد خاشاکها
عاشق روزند آن زرهای کان
تا ببیند اشرفی تشریف او
روز بنماید جمال سرخ و زرد
روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس ستاریش شام چشم دوز
وَ الضحی نور ضمیر مصطفی
هم بر ای آن که این هم عکس اوست
خود فنا چه لایق گفت خداست
کی فنا خواهد از این رب جلیل
و آن تن خاکی زنگاری او
با شب تن گفت هین ما ودعك
ز آن حلاوت شد عبارت ما قلی
حال چون دست و عبارت آلتی است
همچو دانه‌ی کشت کرده ریگ در
پیش سگ گاه استخوان در پیش خر
بود انا الله در لب فرعون زور

شد عصا اندر کف موسی گوا
زین سبب عیسی بدان همراه خود
کاو نداند نقص بر آلت نهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است
آن که بی جفت است و بی آلت یکی است
آن که دو گفت و سه گفت و بیش ازین
احولی چون دفع شد یکسان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او
گوی آن گه راست و بی نقصان شود
گوش دار ای احول اینها را به هوش
پس کلام پاک در دلهای کور
و آن فسون دیو در دلهای کژ
گر چه حکمت را به تکرار آوری
ور چه بنویسی نشانش می کنی
او ز تو رو در کشد ای پر سنیز
ور نخوانی و ببیند سوز تو
او نیاید پیش هر ناوستا

یافتن پادشاه باز را به خانه‌ی کمپیر زن
دین نه آن باز است کاو از شه گریخت
تا که تتماجی پزد اولاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد
گفت نااهلان نکردندت به ساز
دست هر نااهل بیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق
روز شه در جستجو بی‌گاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد
گفت هر چند این جز ای کار تست
چون کنی از خلد زی دوزخ فرار
این سزای آن که از شاه خبیر
باز می‌مالید پر بر دست شاه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم
لطف شه جان را جنایت جو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد

شد عصا اندر کف ساحر هبا
در نیاموزید آن اسم صمد
سنگ بر گل زن تو آتش کی جهند
جفت باید جفت شرط زادن است
در عدد شك است و آن يك بی‌شکی است
متفق باشند در واحد یقین
دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گرد بر می‌گرد از چوگان او
که ز زخم دست شه رقصان شود
داروی دیده بکش از راه گوش
می‌نیاید می‌رود تا اصل نور
می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
چون تو نااهلی شود از تو ببری
ور چه می‌لاfi بیانش می‌کنی
بندها را بگسلد وز تو گریز
علم باشد مرغ دست‌آموز تو
همچو طاوسی به خانه‌ی روستا

سوی آن کمپیر کاو می‌آرد بیخت
دید آن باز خوش خوش زاد را
ناخنش ببری و قوتش گاه کرد
پر فرود از حد و ناخن شد دراز
سوی مادر آ که تیمارت کند
کژ رود جاهل همیشه در طریق
سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
شه بر او بگریست زار و نوحه کرد
که نباشی در وفای ما درست
غافل از لا یستوی اصحاب نار
خیره بگریزد به خانه‌ی گنده پیر
بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
ز آنکه شه هر زشت را نیکو کند
زشت آمد پیش آن زیبایی ما
تو لوای جرم از آن افراشتی
ز آن دعا کردن دلت مغرور شد

هم سخن دیدی تو خود را با خدا
گر چه با تو شه نشیند بر زمین
باز گفت ای شه پشیمان می شوم
آن که تو مستش کنی و شیر گیر
گر چه ناخن رفت چون باشی مرا
ور چه پرم رفت چون بنوازیم
گر کمر بخشیم که را بر کنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر
قدر فندق افکنم فندق حریق
موسی آمد در و غا با يك عصاش
هر رسولی يك تنه کان در زده ست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو
احمدا خود کیست اسپاه زمین
تا بداند سعد و نحس بی خبر
دور تست ایرا که موسای کلیم
چون که موسی رونق دور تو دید
گفت یا رب آن چه دور رحمت است
غوطه ده موسای خود را در بحار
گفت یا موسی بدان بنمودمت
که تو ز آن دوری درین دور ای کلیم
من کریمم نان نمایم بنده را
بینی طفلی بمالد مادری
کاو گرسنه خفته باشد بی خبر
کنت کنزاً رحمة مخفیة
هر کراماتی که می جویی به جان
چند بت بشکست احمد در جهان
گر نبودی کوشش احمد تو هم
این سرت وارست از سجدهی صنم
گر بگویی شکر این رستن بگو
مر سرت را چون رهانید از بتان
سر ز شکر دین از آن بر تافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال
چون بگریانم بجوشد رحمت
گر نخواهم داد خود ننمایم
رحمتم موقوف آن خوش گریه هاست

ای بسا کاو زین گمان افتد جدا
خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
توبه کردم نو مسلمان می شوم
گر ز مستی کج رود عذرش پذیر
بر کنم من پرچم خورشید را
چرخ بازی گم کند در بازیم
گر دهی کلکی علمها بشکنم
ملك نمرودی به پر بر هم زرم
هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
بندقم در فعل صد چون منجنیق
زد بر آن فرعون و بر شمشیر هاش
بر همه آفاق تنها بر زده ست
موج طوفان گشت از او شمشیر خو
ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
دور تست این دور نه دور قمر
آرزو می برد زین دورت مقیم
کاندر او صبح تجلی می دمید
بر گذشت از رحمت آن جا رویت است
از میان دورهی احمد بر آر
راه آن خلوت بدان بگشودمت
پا بکش زیرا دراز است این گلیم
تا بگریاند طمع آن زنده را
تا شود بیدار واجوید خوری
و آن دو پستان می خلد زو مهر در
فابتعنث أمة مهدیة
او نمودت تا طمع کردی در آن
تا که یا رب گوی گشتند امتان
می پرستیدی چو اجدادت صنم
تا بدانی حق او را بر امم
کز بت باطن همت بر هاند او
هم بدان قوت تو دل را وارهان
کز پدر میراث مفت اش یافتی
رستمی جان کند و مجان یافت زال
آن خروشنده بنوشد نعمتم
چونش کردم بسته دل بگشایم
چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه قدس الله سره العزیز جهت غریمان به الهام حق
بود شیخی دایما او وامدار
ده هزاران وام کردی از مهان
هم به وام او خانقاهی ساخته
وام او را حق ز هر جا می گزارد
گفت پیغمبر که در بازارها
کای خدا تو منفقان را ده خلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد
حلق پیش آورد اسماعیل وار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش
چون خلف دادستشان جان بقا
شیخ وامی سالها این کار کرد
تخمها می کاشت تا روز اجل
چون که عمر شیخ در آخر رسید
وامداران گرد او بنشسته جمع
وامداران گشته نومید و ترش
شیخ گفت این بد گمانان را نگر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر
تا غریمان چون که آن حلوا خورند
در زمان خادم برون آمد به در
گفت او را جمله ی حلوا به چند
گفت نه از صوفیان افزون مجو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد
شیخ گفتا از کجا آرم درم
کودک از غم زد طبق را بر زمین
می گریست از غبن کودک های های
کاشکی من گرد گلخن گشتمی
صوفیان طبل خوار لقمه جو
از غریو کودک آن جا خیر و شر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
گر روم من پیش او دست تهی
و آن غریمان هم به انکار و جحود

از جوانمردی که بود آن نامدار
خرج کردی بر فقیران جهان
جان و مال و خانقه درباخته
کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
دو فرشته می کنند ایبر دعا
ای خدا تو ممسکان را ده تلف
حلق خود قربانی خلاق کرد
کارد بر حلقش نیارد کرد کار
تو بدان قالب بمنگر گبروش
جان ایمن از غم و رنج و شقا
می ستد می داد همچون پای مرد
تا بود روز اجل میر اجل
در وجود خود نشان مرگ دید
شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
درد دلها یار شد با درد شش
نیست حق را چار صد دینار زر
لاف حلوا بر امید دانگ زد
که برو آن جمله حلوا را بخر
یک زمانی تلخ در من ننگرند
تا خرد او جمله حلوا ز ان پسر
گفت کودک نیم دیناری و اند
نیم دینارت دهم دیگر مگو
تو ببین اسرار سر اندیش شیخ
نک تبرک خوش خورید این را حلال
گفت دینارم بده ای با خرد
وام دارم می روم سوی عدم
ناله و گریه بر آورد و حنین
کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
بر در این خانقه نگذشتمی
سگ دلان و همچو گربه روی شو
گرد آمد گشت بر کودک حشر
تو یقین دان که مرا استاد کشت
او مرا بکشد اجازت می دهی
رو به شیخ آورده کاین باری چه بود

مال ما خوردی مظالم می‌بری
تا نماز دیگر آن کودک گریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف
با ازل خوش با اجل خوش شاد کام
آن که جان در روی او خندد چو قند
آن که جان بوسه دهد بر چشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک
سگ وظیفه‌ی خود به جا می‌آورد
کارک خود می‌گزارد هر کسی
خس خسانه می‌رود بر روی آب
مصطفی مه می‌شکافد نیم شب
آن مسیحا مرده زنده می‌کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند
تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز
شد نماز دیگر آمد خادمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر
چار صد دینار بر گوشه‌ی طبق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد
چون طبق را از غطا واکرد رو
آه و افغان از همه برخاست زود
این چه سر است این چه سلطانی است باز
ما ندانستیم ما را عفو کن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب
ما ز موسی پند نگرقتیم کاو
با چنان چشمی که بالا می‌شناخت
کرده با چشمت تعصب موسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال
سر این آن بود کز حق خواستم
گفت آن دینار اگر چه اندک است
تا نگرید کودک حلوا فروش
ای برادر طفل طفل چشم تست
گر همی‌خواهی که آن خلعت رسد

از چه بود این ظلم دیگر بر سری
شیخ دیده بست و در وی ننگریست
در کشیده روی چون مه در لحاف
فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
از ترش رویی خلقش چه گزند
کی خورد غم از فلک وز خشم او
از سگان و عوعو ایشان چه باک
مه وظیفه‌ی خود به رخ می‌گسترد
آب نگذارد صفا بهر خسی
آب صافی می‌رود بی‌اضطراب
ژاژ می‌خاید ز کینه بو لهب
و آن جهود از خشم سبالت می‌کند
خاصه ماهی کاو بود خاص اله
در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
همت شیخ آن سخا را کرد بند
قوت پیران از این بیش است نیز
یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
نیم دینار دگر اندر ورق
و آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد
خلق دیدند آن کرامت را از او
کای سر شیخان و شاهان این چه بود
ای خداوند خداوندان راز
بس پراکنده که رفت از ما سخن
لاجرم قندیلها را بشکنیم
هرزه گویان از قیاس خود جواب
گشت از انکار خضری زرد رو
نور چشمش آسمان را می‌شکافت
از حماقت چشم موش آسیا
من بحل کردم شما را آن حلال
لاجرم بنمود راه راستم
لیک موقوف غریو کودک است
بحر رحمت در نمی‌آید به جوش
کام خود موقوف زاری دان درست
پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهد را که کم گری تا کور نشوی

کم گری تا چشم را ناید خلل
چشم بیند یا نبیند آن جمال
در وصال حق دو دیده چه کم است
این چنین چشم شقی گو کور شو
چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
نصرت از وی خواه کاو خوش ناصر است
بر دل عیسی منه تو هر زمان
ذکر او کردیم بهر راستان
کام فرعونى مخواه از موسی ات
عیش کم ناید تو بر درگاه باش
یا مثال کشتی مر نوح را
خاصه چون باشد عزیز درگهی

زاهدی را گفت یاری در عمل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال
گر ببیند نور حق خود چه غم است
ور نخواهد دید حق را گو برو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست
عیسی روح تو با تو حاضر است
ایک بیگار تن پر استخوان
همچو آن ابله که اندر داستان
زندگی تن مجو از عیسی ات
بر دل خود کم نه اندیشه‌ی معاش
این بدن خرگاه آمد روح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی

تمامی قصه‌ی زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه السلام

از برای التماس آن جوان
صورت آن استخوان را زنده کرد
پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
مغز جوزی کاندرا او مغزی نبود
خود نبودى نقص الا بر تنش
گفت ز آن رو که تو زو آشوفتی
گفت در قسمت نبودم رزق خورد
صید خود ناخورده رفته از جهان
وجه نه و کرده تحصیل وجوه
سخره و بیگار ما را وارهان
آن چنان بنما به ما آن را که هست
بود خالص از برای اعتبار
خود چه کاراستی مرا با مردگان
همچو خر در جو بمیزد از گزاف
او بجای پا نهد در جوی سر
میر آبی زندگانی پروری
ای امیر آب ما را زنده کن
کاو عدوی جان تست از دیرگاه
مانع این سگ بود از صید جان
دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
ز امتحانها جز که رسوایش نیست

خواند عیسی نام حق بر استخوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد
از میان بر جست يك شیر سیاه
کله‌اش بر کند مغزش ریخت زود
گر و را مغزی بدی اشکستنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان
قسمتش گاهی نه و حرصش چو کوه
ای میسر کرده بر ما در جهان
طعمه بنموده به ما و آن بوده شست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار
گر مرا روزی بدی اندر جهان
این سزای آن که یابد آب صاف
گر بداند قیمت آن جوی خر
او بیابد آن چنان پیغمبری
چون نمیرد پیش او کز امر کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه
خاک بر سر استخوانی را که آن
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی
آن چه چشم است آن که بینایش نیست

سهو باشد ظن‌ها را گاه گاه
 دیده آبر دیگران نوحه‌گری
 ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود
 هر کجا نوحه کنند آن جا نشین
 ز آن که ایشان در فراق فانی‌اند
 ز آن که بر دل نقش تقلید است بند
 ز آن که تقلید آفت هر نیکویی است
 گر ضریری لمترست و تیز خشم
 گر سخن گوید ز مو باریکتر
 مستیی دارد ز گفت خود و لیک
 همچو جوی است او نه او آبی خورد
 آب در جو ز آن نمی‌گیرد قرار
 همچو نایی ناله‌ی زاری کند
 نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث
 نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک
 از محقق تا مقلد فرق‌هاست
 منبع گفتار این سوزی بود
 هین مشو غره بدان گفت حزین
 هم مقلد نیست محروم از ثواب
 کافر و مومن خدا گویند لیک
 آن گدا گوید خدا از بهر نان
 گر بدانستی گدا از گفت خویش
 سالها گوید خدا آن نان خواه
 گر بدل در تافتی گفت لبش
 نام دیوی ره برد در ساحری

این چه ظن است این که کور آمد ز راه
 مدتی بنشین و بر خود می‌گری
 ز آنکه شمع از گریه روشن‌تر شود
 ز آنکه تو اولیتری اندر حنین
 غافل از لعل بقای کانی‌اند
 رو به آب چشم بندش را برند
 که بود تقلید اگر کوه قوی است
 گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
 آن سرش را ز آن سخن نبود خبر
 از بر وی تا به می‌راهی است نیک
 آب از او بر آب خواران بگذرد
 ز آن که آن جو نیست تشنه و آب خوار
 لیک بیگار خریداری کند
 جز طمع نبود مراد آن خبیث
 لیک کو سوز دل و دامان چاک
 کاین چو داود است و آن دیگر صداست
 و آن مقلد کهنه آموزی بود
 بار بر گاو است و بر گردون حنین
 نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
 در میان هر دو فرقی هست نیک
 متقی گوید خدا از عین جان
 پیش چشم او نه کم ماندی نه پیش
 همچو خر مصحف کشد از بهر گاه
 ذره ذره گشته بودی قالبش
 تو به نام حق پیشیزی می‌بری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را به گمان آن که گاو اوست

شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
 گاو را می‌جست شب آن کنج کاو
 پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
 ز هره‌اش بدریدی و دل خون شدی
 کاو درین شب گاو می‌پنداردم
 نه ز نامم پاره پاره گشت طور
 لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
 پاره گشتی و دلش پر خون شدی
 لاجرم غافل در این پیچیده‌ای

روستایی گاو در آخر ببست
 روستایی شد در آخر سوی گاو
 دست می‌مالید بر اعضای شیر
 گفت شیر ار روشنی افزون شدی
 این چنین گستاخ ز آن می‌خاردم
 حق همی‌گوید که ای مغرور کور
 که لو انزلنا کتابا للجبل
 از من ار کوه احد واقف بدی
 از پدر وز مادر این بشنیده‌ای

گر تو بی‌تقلید از این واقف شوی
بشنو این قصه پی‌تهدید را

بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمه‌ی مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید
آب کش داد و علف از دست خویش
احتیاطش کرد از سهو و خباط
صوفیان در جوع بودند و فقیر
ای توانگر که تو سیری هین مخند
از سر تقصیر آن صوفی رمه
کز ضرورت هست مرداری مباح
هم در آن دم آن خرك بفروختند
ولوله افتاد اندر خانقه

چند از این صبر و از این سه روزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما
تخم باطل را از آن می‌کاشتند
و آن مسافر نیز از راه دراز
صوفیانش يك به يك بنواختند
گفت چون می‌دید میلانشان به وی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن
گاه دست افشان قدم می‌کوفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق
از هزاران اندکی زین صوفیند
چون سماع آمد از اول تا کران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد
زین حراره پای کوبان تا سحر
از ره تقلید آن صوفی همین

چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع
خانقه خالی شد و صوفی بماند
رخت از حجره برون آورد او
تا رسد در هم‌رهان او می‌شتافت
گفت آن خادم به آبش برده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
گفت من خر را به تو بسپردام

مرکب خود برد و در آخر کشید
نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
چون قضا آید چه سود است احتیاط
کاد فقر آن یعی کفرا ببیر
بر کجی آن فقیر دردمند
خر فروشی در گرفتند آن همه
بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
لوت آوردند و شمع افروختند
کامشبان لوت و سماع است و شره
چند از این زنبیل و این دریوزه چند
دولت امشب میهمان داریم ما
کان که آن جان نیست جان پنداشتند
خسته بود و دید آن اقبال و ناز
نرد خدمت‌های خوش می‌باختند
گر طرب امشب نخواهم کرد کی
خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گه به سجده صفا را می‌روفتند
ز آن سبب صوفی بود بسیار خوار
سیر خورد او فارغ است از ننگ دق
باقیان در دولت او می‌زیند
مطرب آغازید يك ضرب گران
زین حراره جمله را انباز کرد
کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
خر برفت آغاز کرد اندر حنین
روز گشت و جمله گفتند الوداع
گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
تا به خر بر بندد آن همراه جو
رفت در آخر خر خود را نیافت
ز آنکه خر دوش آب کمتر خورده است
گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
من ترا بر خر موکل کرده‌ام

از تو خواهم آن چه من دادم به تو
بحث با توجیه کن حجت میار
گفت پیغمبر که دستت هر چه برد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین
گفت من مغلوب بودم صوفیان
تو جگر بندی میان گربگان
در میان صد گرسنه گرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستند
تو نیایی و نگویی مر مرا
تا خر از هر که بود من و اخرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند
من که را گیرم که را قاضی برم
چون نیایی و نگویی ای غریب
گفت و الله آدمم من بارها
تو همی‌گفتی که خر رفت ای پسر
باز می‌گشتم که او خود واقف است
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی
عکس چندان باید از یاران خوش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان
تا نشد تحقیق از یاران مبر
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را
ز آنکه آن تقلید صوفی از طمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع
گر طمع در آینه برخاستی
گر ترازو را طمع بودی به مال
هر نبیی گفت با قوم از صفا
من دلیل حق شما را مشتری
چیست مزد کار من دیدار یار
چل هزار او نباشد مزد من
يك حکایت گویمت بشنو به هوش
هر که را باشد طمع الکن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر
جز مگر مستی که از حق پر بود

باز ده آن چه فرستادم به تو
آن چه بسپر دم ترا واپس سپار
بایدش در عاقبت واپس سپرد
نك من و تو خانه‌ی قاضی دین
حمله آوردند و بودم بیم جان
اندر اندازی و جویی ز آن نشان
پیش صد سگ گربه‌ی پژمرده‌ای
قاصد خون من مسکین شدند
که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
ور نه توزیعی کنند ایشان زرم
این زمان هر يك به اقلیمی شدند
این قضا خود از تو آمد بر سرم
پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
تا ترا واقف کنم زین کارها
از همه گویندگان با ذوق‌تر
زین قضا راضی است مردی عارف است
مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خشم ابراهیم با بر آفلان
وین دلم ز آن عکس ذوقی می‌شدی
که شوی از بحر بی‌عکس آب کش
چون پیایی شد شود تحقیق آن
از صدف مگسل نگشت آن قطره در
بر دران تو پرده‌های طمع را
عقل او بر بست از نور و لمع
مانع آمد عقل او را از اطلاع
در نفاق آن آینه چون ماستی
راست کی گفتی ترازو وصف حال
من نخواهم مزد پیغام از شما
داد حق دلایم هر دو سری
گر چه خود بو بکر بخشد چل هزار
کی بود شبه شبه در عدن
تا بدانی که طمع شد بند گوش
با طمع کی چشم و دل روشن شود
همچنان باشد که موی اندر بصر
گر چه بدهی گنجها او حر بود

هر که از دیدار برخوردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص

این جهان در چشم او مردار شد
لاجرم در حرص او شب کور بود
در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلسی را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی‌خان و مان
لقمه‌ی زندانیان خوردی گزاف
ز هره نه کس را که لقمه‌ی نان خورد
هر که دور از دعوت رحمان بود
مر مروت را نهاده زیر پا
گر گریزی بر امید راحتی
هیچ کنجی بی‌دد و بی‌دام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر
و الله ار سوراخ موشی در روی
آدمی را فربهی هست از خیال
ور خیالاتش نماید ناخوشی
در میان مار و کژدم گر ترا
مار و کژدم مر ترا مونس بود
صبر شیرین از خیال خوش شده ست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر
صبر از ایمان بیابد سر کله
گفت پیغمبر خداهش ایمان نداد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار
ز آنکه در چشمت خیال کفر اوست
کاندر این یک شخص هر دو فعل هست
نیم او مومن بود نیمیش گبر
گفت یزدانت فمکم مومن
همچو گاوی نیمه‌ی چپش سیاه
هر که این نیمه ببیند رد کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور
از خیال بد مر او را زشت دید
چشم ظاهر سایه‌ی آن چشم دان
تو مکانی اصل تو در لامکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات

مانده در زندان و بند بی‌امان
بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
ز آنکه آن لقمه‌ربا کاوش برد
او گدا چشم است اگر سلطان بود
گشته زندان دوزخی ز آن نان ربا
ز آن طرف هم پیشت آید آفتی
جز به خلوت‌گاه حق آرام نیست
نیست بی‌پا مزد و بی‌دق الحصیر
مبتلای گربه چنگالی شوی
گر خیالاتش بود صاحب جمال
می‌گدازد همچو موم از آتشی
با خیالات خوشان دارد خدا
کان خیالت کیمیای مس بود
کان خیالات فرج پیش آمده ست
ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
حیث لا صبر فلا ایمان له
هر که را صبری نباشد در نهاد
هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
و آن خیال مومنی در چشم دوست
گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او حرص آوری نیمیش صبر
باز منکم کافر گیر کهن
نیمه‌ی دیگر سپید همچو ماه
هر که آن نیمه ببیند کد کند
هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
هر چه آن بیند بگردد این بد آن
این دکان بر بند و بگشا آن دکان
ششدره است و ششدره مات است مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند
که سلام ما به قاضی بر کنون
کاندر این زندان بماند او مستمر
چون مگس حاضر شود در هر طعام
پیش او هیچ است لوت شصت کس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو
زین چنین قحط سه ساله داد داد
یا ز زندان تا رود این گاو میش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث
سوی قاضی شد وکیل با نمک
خواند او را قاضی از زندان به پیش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه
گفت قاضی خیز از این زندان برو
گفت خان و مان من احسان تست
گر ز زندانم برانی تو به رد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام
کاندر این زندان دنیا من خوشم
هر که او را قوت ایمانی بود
می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو
گه به درویشی کنم تهدیدشان
قوت ایمانی در این زندان کم است
از نماز و صوم و صد بی‌چارگی
أستعیز الله من شیطانہ
یک سگ است و در هزاران می‌رود
هر که سردت کرد می‌دان کاو در اوست
چون نیابد صورت آید در خیال
گه خیال فرجه و گاهی دکان
هان بگو لاجولها اندر زمان

نتمه‌ی قصه‌ی مفلس

گفت قاضی مفلسی را وانما
گفت ایشان متهم باشند چون
از تو می‌خواهند هم تا وارهند
جمله اهل محکمه گفتند ما
هر که را پرسید قاضی حال او

اهل زندان در شکایت آمدند
باز گو آزار ما زین مرد دون
یاوه تاز و طبل‌خوار است و مضر
از وقاحت بی‌صلا و بی‌سلام
کر کند خود را اگر گوییش بس
ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای
حجتش این که خدا گفتا کلوا
ظل مولانا ابد پاینده باد
یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
داد کن المستغاث المستغاث
گفت با قاضی شکایت یک به یک
پس تفحص کرد از اعیان خویش
که نمودند از شکایت آن رمه
سوی خانه‌ی مرد‌ریگ خویش شو
همچو کافر جنتم زندان تست
خود بمیرم من ز تقصیری و کد
رب أنظرنی الی یوم القیام
تا که دشمن زادگان را می‌کشم
و ز برای زاد ره نانی بود
تا بر آرند از پشیمانی غریو
گه به زلف و خال بندم دیدشان
وان که هست از قصد این سگ در خم است
قوت ذوق آید برد یک بارگی
قد هلکنا آه من طغیانه
هر که در وی رفت او او می‌شود
دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
تا کشاند آن خیالت در وبال
گه خیال علم و گاهی خان و مان
از زبان تنها نه بلك از عین جان

گفت اینک اهل زندانت گوا
می‌گریزند از تو می‌گیرند خون
زین غرض باطل گواهی می‌دهند
هم بر ادبار و بر افلاشش گوا
گفت مولا دست ازین مفلس بشو

گفت قاضی کش بگردانید فاش
کو به کو او را مناداها زنید
هیچ کس نسیه بنفر و شد بدو
هر که دعوی آردش اینجا به فن
پیش من افلاس او ثابت شده است
آدمی در حبس دنیا ز آن بود
مفلسی دیو را یزدان ما
کاو دغا و مفلس است و بد سخن
ور کنی او را بهانه آوری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت
کرد بی چاره بسی فریاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت
بر شتر بنشست آن قحط گران
سو به سو و کو به کو می تاختند
پیش هر حمام و هر بازار گاه
ده منادی گر بلند آوازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید
ور به حکم آرید این پژمرده را
خوش دم است او و گلایش بس فراخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم
گر چه دزدی حله‌ای پوشیده است
چون شبانه از شتر آمد به زیر
بر نشستی اشترم را از پگاه
گفت تا اکنون چه می کردیم پس
طبل افلاسم به چرخ سابعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان
تا به شب گفتند و در صاحب شتر
هست بر سمع و بصر مهر خدا
آن چه او خواهد رساند آن به چشم
و آنچه او خواهد رساند آن به گوش
کون پر چاره ست و هیچت چاره نی
گر چه تو هستی کنون غافل از آن

گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
طبل افلاشش عیان هر جا زنید
قرض ندهد هیچ کس او را تسو
بیش زندانش نخواهم کرد من
نقد و کالا نیستش چیزی به دست
تا بود کافلاس او ثابت شود
هم منادی کرد در قرآن ما
هیچ با او شرکت و سودا مکن
مفلس است او صرفه از وی کی بری
اشتر کردی که هیزم می فروخت
هم موکل را به دانگی شاد کرد
تا شب و افغان او سودی نداشت
صاحب اشتر پی اشتر دوان
تا همه شهرش عیان بشناختند
کرده مردم جمله در شکلش نگاه
کرد و ترک و رومیان و تازیان
قرض تا ندهد کس او را یک پیشیز
مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
چون که کاو آرد گره محکم کنید
من نخواهم کرد زندان مرده را
با شعار نو دثار شاخ شاخ
عاریه است او و فریید عامه را
حله‌های عاریت دان ای سلیم
دست تو چون گیرد آن ببریده دست
کرد گفتش منزل دور است و دیر
جو رها کردم کم از اخراج گاه
هوش تو کو، نیست اندر خانه کس
رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
پس طمع کر می کند کور ای غلام
مفلس است و مفلس است این قلتبان
بر نزد کاو از طمع پر بود پر
در حجب بس صورت است و بس صدا
از جمال و از کمال و از کرشم
از سماع و از بشارت وز خروش
تا که نگشاید خدایت روزنی
وقت حاجت حق کند آن را عیان

گفت پیغمبر که یزدان مجید
لیک ز آن درمان نبینی رنگ و بو
چشم را ای چاره جو در لامکان
این جهان از بی‌جهت پیدا شده ست
باز گرد از هست سوی نیستی
جای دخل است این عدم از وی مر م
کارگاه صنع حق چون نیستی است
یاد ده ما را سخنهای دقیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
کیمیا داری که تبدیلتش کنی
این چنین میناگریها کار تست
آب را و خاک را بر هم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم
باز بعضی را رهایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت
هر چه محسوس است او رد می‌کند
عشق او پیدا و معشوقش نهان
این رها کن عشقهای صورتی
آن چه معشوق است صورت نیست آن
آن چه بر صورت تو عاشق گشته‌ای
صورتش بر جاست این سیری ز چیست
آن چه محسوس است اگر معشوقه است
چون وفا آن عشق افزون می‌کند
پرتو خورشید بر دیوار تافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش
پرتو عقل است آن بر حس تو
چون زر اندود است خوبی در بشر
چون فرشته بود همچون دیو شد
اندک اندک می‌ستانند آن جمال
رو نُعَمَّرُهُ نُنْكَسُهُ بخوان
کان جمال دل جمال باقی است
خود هم او آب است و هم ساقی و مست
آن یکی را تو ندانی از قیاس
معنی تو صورت است و عاریت

از پی هر درد درمان آفرید
بهر درد خویش بی‌فرمان او
هین بنه چون چشم کشته سوی جان
که ز بی‌جایی جهان را جا شده ست
طالب ربی و ربانیستی
جای خرج است این وجود بیش و کم
پس برون کارگه بی‌قیمتی است
که ترا رحم آورد آن ای رفیق
ایمنی از تو مهابت هم ز تو
مصلحی تو ای تو سلطان سخن
گر چه جوی خون بود نیلتش کنی
این چنین اکسیرها اسرار تست
ز آب و گل نقش تن آدم زدی
با هزار اندیشه و شادی و غم
زین غم و شادی جدایی داده‌ای
کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
و آنچه ناپیداست مسند می‌کند
یار بیرون فتنه‌ی او در جهان
نیست بر صورت نه بر روی ستی
خواه عشق این جهان خواه آن جهان
چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
عاشقا و اجو که معشوق تو کیست
عاشق استی هر که او را حس هست
کی وفا صورت دگرگون می‌کند
تابش عاریتی دیوار یافت
واطلب اصلی که تابد او مقیم
خویش بر صورت پرستان دیده بیش
عاریت میدان ذهب بر مس تو
ور نه چون شد شاهد تو پیر خر
کان ملاححت اندر او عاریه بد
اندک اندک خشک می‌گردد نهال
دل طلب کن دل منه بر استخوان
دولتش از آب حیوان ساقی است
هر سه يك شد چون طلسم تو شکست
بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
بر مناسب شادی و بر قافیت

معنی آن باشد که بستاند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست
حرف قرآن را ضریران معدن اند
چون تو بینایی پی خر رو که جست
خر چو هست آید یقین پالان ترا
پشت خر دکان و مال و مکسب است
خر برهنه بر نشین ای بو الفضول
النَّبِيُّ قد ركب معروریا
شد خر نفس تو بر میخیش بند
بار صبر و شکر او را بردنی است
هیچ وازر و زر گیری بر نداشت
طمع خام است آن مخور خام ای پسر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان
کار بخت است آن و آن هم نادر است
کسب کردن گنج را مانع کی است
تا نگردي تو گرفتار اگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد

بی نیاز از نقش گرداند ترا
مرد را بر نقش عاشق تر کند
بهره‌ی چشم این خیالات فناست
خر نبینند و به پالان بر زنند
چند پالان دوزی ای پالان پرست
کم نگردد نان چو باشد جان ترا
در قلبت مایه‌ی صد قالب است
خر برهنه نه که راکب شد رسول
و النَّبِيُّ قیل سافر ماشیا
چند بگریزد ز کار و بار چند
خواه در صد سال و خواهی سی و بیست
هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
خام خوردن علت آرد در بشر
من همان خواهم نه کار و نه دکان
کسب باید کرد تا تن قادر است
پا مکش از کار آن خود در پی است
که اگر این کردمی یا آن دگر
منع کرد و گفت آن هست از نفاق
وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

مثل

آن غریبی خانه می جست از شتاب
گفت او این را اگر سقوی بدی
هم عیال تو بیاسودی اگر
گفت آری پهلوی یاران خوش است
این همه عالم طلب کار خوشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین
گر محك داری گزین کن و نه رو
یا محك باید میان جان خویش
بانگ غولان هست بانگ آشنا
بانگ می دارد که هان ای کاروان
نام هر يك می برد غول ای فلان
چون رسد آن جا ببیند گرگ و شیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو
از درون خویش این آوازاها

دوستی بردش سوی خانه‌ی خراب
پهلوی من مر ترا مسکن شدی
در میانه داشتی حجره‌ی دگر
لیك ای جان در اگر نتوان نشست
وز خوش تزویر اندر آتشند
لیك قلب از زر نداند چشم عام
بی محك زر را مکن از ظن گزین
نزد دانا خویشتن را کن گرو
ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
آشنایی که کشد سوی فنا
سوی من آید نك راه و نشان
تا کند آن خواجه را از آفلان
عمر ضایع راه دور و روز دیر
مال خواهم جاه خواهم و آبرو
منع کن تا کشف گردد رازها

ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز
صبح کاذب را ز صادق و اشناس
تا بود کز دیده‌گان هفت رنگ
رنگها بینی بجز این رنگها
گوهر چه بلکه دریایی شوی
کار کن در کارگه باشد نهان
کار چون بر کار کن پرده تنید
کارگه چون جای باش عامل است
پس در آ در کارگه یعنی عدم
کارگه چون جای روشن دیده‌گی است
رو به هستی داشت فرعون عنود
لاجرم می‌خواست تبدیل قدر
خود قضا بر سبالت آن حیلهمند
صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه
تا که موسای نبی ناید برون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد
گر بدیدی کارگاه لا یزال
اندرون خانه‌اش موسی معاف
همچو صاحب نفس کاو تن پرورد
کاین عدو و آن حسود و دشمن است
او چو موسی و تنش فرعون او
نفسش اندر خانه‌ی تن نازنین

چشم نرگس را از این کرکس بدوز
رنگ می‌را باز دان از رنگ کاس
دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
گوهران بینی به جای سنگها
آفتاب چرخ پیمایی شوی
تو برو در کارگه بینش عیان
خارج آن کار نتوانیش دید
آن که بیرون است از وی غافل است
تا ببینی صنع و صانع را بهم
پس برون کارگه پوشیدگی است
لاجرم از کارگاهش کور بود
تا قضا را باز گرداند ز در
زیر لب می‌کرد هر دم ریش‌خند
تا بگردد حکم و تقدیر اله
کرد در گردن هزاران ظلم و خون
و ز برای قهر او آماده شد
دست و پایش خشک‌گشتی ز احتیال
و ز برون می‌کشت طفلان را گزاف
بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
خود حسود و دشمن او آن تن است
او به بیرون می‌دود که کو عدو
بر دگر کس دست می‌خاید به کین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت به تهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو
گفت کاری کرد کان عار وی است
گفت آن کس را بکش ای محتشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت
هین بکش او را که بهر آن دنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما
کانبیا را نه که نفس کشته بود

هم به زخم خنجر و هم زخم مشت
یاد نوردی تو حق مادری
او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
کشتمش کان خاک ستار وی است
گفت پس هر روز مردی را کشم
نای او برم به است از نای خلق
که فساد اوست در هر ناحیت
هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
از پی او با حق و با خلق جنگ
کس ترا دشمن نماند در دیار
از برای انبیا و اولیا
پس چراشان دشمنان بود و حسود

گوش کن تو ای طلبکار صواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران
دشمن آن باشد که قصد جان کند
نیست خفاشک عدوی آفتاب
تابش خورشید او را می‌کشد
دشمن آن باشد کز او آید عذاب
مانع خویشند جمله‌ی کافران
کی حجاب چشم آن فرزند خلق
چون غلام هندویی کاو کین کشد
سر نگون می‌افتد از بام سرا
گر شود بیمار دشمن با طبیب
در حقیقت ره زن جان خودند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب
تو یکی بنگر که را دارد زیان
گر ترا حق آفریند زشت رو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگر است
آن بلیس از ننگ و عار کمتری
از حسد می‌خواست تا بالا بود
آن ابو جهل از محمد ننگ داشت
بو الحکم نامش بد و بو جهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو
انبیا را واسطه ز آن کرد حق
ز آنکه کس را از خدا عاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول
پس به هر دوری ولیی قایم است
هر که را خوی نکو باشد برست
پس امام حی قایم آن ولی است
مهدی و هادی وی است ای راه جو
او چو نور است و خرد جبریل اوست
و آنکه زین قندیل کم مشکات ماست
ز آنکه هفصد پرده دارد نور حق
از پس هر پرده قومی را مقام
اهل صف آخرین از ضعف خویش

بشنو این اشکال و شبهت را جواب
زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
دشمن آن نبود که خود جان می‌کند
او عدوی خویش آمد در حجاب
رنج او خورشید هرگز کی کشد
مانع آید لعل را از آفتاب
از شعاع جوهر پیغمبران
چشم خود را کور و کژ کردند خلق
از ستیزه‌ی خواجه خود را می‌کشد
تا زیانی کرده باشد خواجه را
ور کند کودک عداوت با ادیب
راه عقل و جان خود را خود زدند
ماهیی گر خشم می‌گیرد ز آب
عاقبت که بود سیاه اختر از آن
هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور دو شاخ استت مشو تو چار شاخ
می‌فزاید کمتری در احترام
بلکه از جمله کمیها بدتر است
خویش را افکند در صد ابتری
خود چه بالا بلکه خون‌پالا بود
وز حسد خود را به بالا می‌فراشت
ای بسا اهل از حسد نااهل شد
هیچ اهلیت به از خوی نکو
تا پدید آید حسدها در قلق
حاسد حق هیچ دیاری نبود
ز آن سبب با او حسد برداشتی
پس حسد ناید کسی را از قبول
تا قیامت آزمایش دایم است
هر کسی کاو شیشه دل باشد شکست
خواه از نسل عمر خواه از علی است
هم نهان و هم نشسته پیش رو
و آن ولی کم از او قندیل اوست
نور را در مرتبه ترتیبهاست
پرده‌های نور دان چندین طبق
صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
چشمشان طاقت ندارد نور بیش

و آن صف پیش از ضعیفی بصر
روشنی کاو حیات اول است
احولها اندک اندک کم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زر است
سیب و آبی خامی دارد خفیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست
هست آن آهن فقیر سخت کش
حاجب آتش بود بی واسطه
بی‌حجاب آب و فرزندان آب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا
پس فقیر آن است کاو بی‌واسطه ست
پس دل عالم وی است ایرا که تن
دل نباشد، تن چه داند گفت‌وگو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است
باز این دل‌های جزوی چون تن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام
تا نگردد نیکویی ما بدی
پای کج را کفش کج بهتر بود

امتحان پادشاه به آن دو غلام که نو خریده بود
پادشاهی دو غلام ارزان خرید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب
آدمی مخفی است در زیر زبان
چون که بادی پرده را در هم کشید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است
یا در او گنج است و ماری بر کران
بی‌تامل او سخن گفتی چنان
گفتی اندر باطنش دریاستی
نور هر گوهر کز او تابان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما
نور گوهر نور چشم ما شدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه
راست گردان چشم را در ماهتاب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر
هر جوابی کان ز گوش آید به دل

تاب نارد روشنایی بیشتر
رنج جان و فتنه‌ی این احوال است
چون ز هفصد بگذرد او یم شود
کی صلاح آبی و سیب تر است
نه چو آهن تابشی خواهد لطیف
کاو جذوب تابش آن اژدهاست
زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
در دل آتش رود بی‌رابطه
پختگی ز آتش نیابند و خطاب
همچو پا را در روش پا تابه‌ای
می‌شود سوزان و می‌آرد بما
شعله‌ها را با وجودش رابطه ست
می‌رسد از واسطه‌ی این دل به فن
دل نجوید، تن چه داند جستجو
پس نظرگاه خدا دل نی تن است
با دل صاحب دلی کاو معدن است
لیک ترسم تا نلغزد و هم عام
اینکه گفتم هم نبد جز بی‌خودی
مر گدا را دستگه بر در بود

با یکی ز آن دو سخن گفت و شنید
از لب شکر چه زاید شکر آب
این زبان پرده است بر درگاه جان
سر صحن خانه شد بر ما پدید
گنج زر یا جمله مار و کژدم است
ز انکه نبود گنج زر بی‌پاسبان
کز پس پانصد تامل دیگران
جمله دریا گوهر گویاستی
حق و باطل را از او فرقان شدی
زره نره حق و باطل را جدا
هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چون سؤال است این نظر در اشتباه
تا یکی بینی تو مه را نک جواب
هست آن فکرت شعاع آن گهر
چشم گفت از من شنو آن را بهل

گوش دلاله ست و چشم اهل وصال
در شنود گوش تبدیل صفات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین
گوش چون نافذ بود دیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد

چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در عیان دیدها تبدیل ذات
پختگی جو در یقین منزل مکن
این یقین خواهی در آتش در نشین
ور نه قل در گوش پیچیده شود
تا که شه با آن غلامانش چه کرد

به راه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و از این دیگر پرسیدن

آن غلامك را چو دید اهل نکا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه
گر چه شه ناخوش شد از گفتار او
گفت با این شکل و این گند دهان
که تو اهل نامه و رقعہ بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو
آن نکى را پس فرستاد او به کار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود
گفت او دزد و کژ است و کژنشین
گفت پیوسته بده ست او راست گو
راست گویی در نهادش خلقتی است
کژ ندانم آن نکو اندیش را
باشد او در من ببیند عیبه‌ها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش
غافلند این خلق از خود ای پدر
من نبینم روی خود را ای شمن
آن کسی که او ببیند روی خویش
گر بمیرد دید او باقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او
گفت اکنون عیبه‌های او بگو
تا بدانم که تو غم خوار منی
گفت ای شه من بگویم عیبه‌اش
عیب او مهر و وفا و مردمی
کمترین عیبه‌ش جوانمردی و داد

آن دگر را کرد اشارت که بیا
جد چو گوید طفلكم تحقیر نیست
بود او گنده دهان دندان سیاه
جستجویی کرد هم ز اسرار او
دور بنشین لیک آن سو تر مران
نه جلیس و یار و هم بقعه بدی
تو حبیب و ما طبیب پر فنیم
نیست لایق از تو دیده دوختن
تا ببینم صورت عقلت نکو
سوی حمامی که رو خود را بخار
صد غلامی در حقیقت نه یکی
از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
حیز و نامرد و چنان است و چنین
راست گویی من ندیده ستم چو او
هر چه گوید من نگویم تهمتی است
متهم دارم وجود خویش را
من نبینم در وجود خود شها
کی بدی فارغ خود از اصلاح خویش
لاجرم گویند عیب همدگر
من ببینم روی تو تو روی من
نور او از نور خلقان است بیش
ز آنکه دیدش دید خلاقى بود
روی خود محسوس بیند پیش رو
آن چنان که گفت او از عیب تو
کدخدای ملکت و کار منی
گر چه هست او مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او صدق و نکا و هم دمی
آن جوانمردی که جان را هم بداد

چه جوانمردی بود کان را ندید
 بهر يك جان کی چنین غمگین شدی
 کاو ز جوی آب نابینا بود
 داند او پاداش خود در یوم دین
 هر زمان جودی دگرگون زایدش
 پس عوض دیدن ضد ترسیدن است
 شاد دارد دید در خواض را
 ز آنکه کس چیزی نبازد بی بدیل
 دید دارد کار جز بینا نرست
 هست او در هستی خود عیب جو
 با همه نیکو و با خود بد بده ست
 مدح خود در ضمن مدح او میار
 شرمساری آیدت در ما ورا

صد هزاران جان خدا کرده پدید
 ور بدیدی کی به جان بخلش بدی
 بر لب جو بخل آب آن را بود
 گفت پیغمبر که هر که از یقین
 که یکی را ده عوض می آیدش
 جود جمله از عوضها دیدن است
 بخل نادیدن بود اعواض را
 پس به عالم هیچ کس نبود بخیل
 پس سخا از چشم آمد نه ز دست
 عیب دیگر این که خود بین نیست او
 عیب گوی و عیب جوی خود بده ست
 گفت شه جلدی مکن در مدح یار
 ز آنکه من در امتحان آرم و را

قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود

مَالِكِ الْمَلِكِ و به رحمان و رحیم
 نه به حاجت بل به فضل و کبریا
 آفرید او شهسواران جلیل
 بگذرانید از تک افلاکیان
 وانگه او بر جملهی انوار تاخت
 تا که آدم معرفت ز آن نور یافت
 پس خلیفهش کرد آدم کان بدید
 در هوای بحر جان دربار بود
 بی حذر در شعله های نار رفت
 پیش دشمنی آب دارش سر نهاد
 آهن اندر دست بافش نرم شد
 دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
 چشم روشن کرد از بوی پسر
 شد چنان بیدار در تعبیر خواب
 ملکت فرعون را يك لقمه کرد
 بر فراز گنبد چارم شتافت
 قرص مه را کرد او در دم دو نیم
 با چنان شه صاحب و صدیق شد
 حق و باطل را چو دل فاروق شد
 نور فایض بود و ذی النورین گشت
 گشت او شیر خدا در مرج جان

گفت نه و الله و بالله العظیم
 آن خدایی که فرستاد انبیا
 آن خداوندی که از خاک ذلیل
 پاکشان کرد از مزاج خاکیان
 بر گرفت از نار و نور صاف ساخت
 آن سنا برقی که بر ارواح تافت
 آن کز آدم رست و دست شیت چید
 نوح از آن گوهر که بر خوردار بود
 جان ابراهیم از آن انوار زفت
 چون که اسماعیل در جویش فتاد
 جان داود از شعاعش گرم شد
 چون سلیمان بد وصالش را رضیع
 در قضا یعقوب چون بنهاد سر
 یوسف مه رو چو دید آن آفتاب
 چون عصا از دست موسی آب خورد
 نردبانش عیسی مریم چو یافت
 چون محمد یافت آن ملک و نعیم
 چون ابو بکر آیت توفیق شد
 چون عمر شیدای آن معشوق شد
 چون که عثمان آن عیان را عین گشت
 چون ز رویش مرتضی شد در فشان

چون جنید از جند او دید آن مدد
بایزید اندر مزیدش راه دید
چون که کرخی کرخ او را شد حرص
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد
و آن شقیق از شق آن راه شگرف
صد هزاران پادشاهان نهان
نامشان از رشك حق پنهان بماند
حق آن نور و حق نورانیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش
حق آن آنی که این و آن از اوست
که صفات خواجهتاش و یار من
آن چه می‌دانم ز وصف آن ندیم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود
در لحد کاین چشم را خاک آگند
آن زمان که دست و پایت بر درد
آن زمان کاین جان حیوانی نماند
شرط من جا بالحسن نه کردن است
جوهری داری ز انسان یا خری
این عرضهای نماز و روزه را
نقل نتوان کرد مر اعراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض
گشت پرهیز عرض جوهر به جهد
از زراعت خاکها شد سنبله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا
جفت کردن اسب و اشتر را عرض
هست آن بستان نشانندن هم عرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار
صیقلی کردن عرض باشد شها
پس مگو که من عملها کرده‌ام
این صفت کردن عرض باشد خمش
گفت شها بی قنوط عقل نیست
پادشها جز که یاس بنده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر
این عرضها نقل شد لونی دگر

خود مقاماتش فزون شد از عدد
نام قطب العارفین از حق شنید
شد خلیفه‌ی عشق و ربانی نفس
گشت او سلطان سلطانان داد
گشت او خورشید رای و تیز طرف
سر فرازانند ز آن سوی جهان
هر گدایی نامشان را بر نخواند
کاندر آن بحرند همچون ماهیان
نیست لایق نام نو می‌جویمش
مغزها نسبت بدو باشد چو پوست
هست صد چندان که این گفتار من
باورت ناید چه گویم ای کریم
چند گویی آن این و آن او
از تگ دریا چه در آورده‌ای
نور جان داری که یار دل شود
هستت آن چه گور را روشن کند
پر و بالت هست تا جان بر پرد
جان باقی بایدت بر جا نشاند
این حسن را سوی حضرت بردن است
این عرضها که فنا شد چون بری
چون که لا یبقی زمانین انتقی
لیک از جوهر برند امراض را
چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
شد دهان تلخ از پرهیز شهد
داروی مو کرد مو را سلسله
جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جوهر کره بزاییدن عرض
گشت جوهر کشت بستان نك عرض
جوهری ز آن کیمیا گر شد بیار
زین عرض جوهر همی‌زاید صفا
دخل آن اعراض را بنما مرم
سایه‌ی بز را پی قربان مکش
گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
گر عرض کان رفت باز آینده نیست
فعل بودی باطل و اقوال فشر
حشر هر فانی بود کونی دگر

نقل هر چیزی بود هم لایقش
وقت محشر هر عرض را صورتی است
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها
چیست اصل و مایه‌ی هر پیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی‌عرض
اول فکر آخر آمد در عمل
میوه‌ها در فکر دل اول بود
چون عمل کردی شجر بنشاندی
گر چه شاخ و برگ و بیخش اول است
پس سری که مغز آن افلاک بود
نقل اعراض است این بحث و مقال
جمله عالم خود عرض بودند تا
این عرضها از چه زاید از صور
این جهان يك فکرت است از عقل کل
عالم اول جهان امتحان
چاکرت شاها جنایت می‌کند
بندهات چون خدمت شایسته کرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر
گفت شاهنشاه چنین گیر المراد
گفت مخفی داشته ست آن را خرد
ز آنکه گر پیدا شدی اشکال فکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این
کی درین عالم بت و بتگر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما
گفت شه پوشید حق پاداش بد
گر به دامی افکنم من يك امیر
حق به من بنمود پس پاداش کار
تو نشانی ده که من دانم تمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان
آن چه می‌دانست تا پیدا نکرد
يك زمان بی‌کار نتوانی نشست
این تقاضاهای کار از بهر آن

لایق گله بود هم سایقش
صورت هر يك عرض را نوبتی است
جنبش جفتی و جفتی با عرض
در مهندس بود چون افسانه‌ها
بود موزون صفا و سقف و درش
آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
درنگر حاصل نشد جز از عرض
بنیت عالم چنان دان در ازل
در عمل ظاهر به آخر می‌شود
اندر آخر حرف اول خواندی
آن همه از بهر میوه مرسل است
اندر آخر خواجه‌ی لولاک بود
نقل اعراض است این شیر و شگال
اندر این معنی بیامد هل آتی
وین صور هم از چه زاید از فکر
عقل چون شاه است و صورتها رسل
عالم ثانی جزای این و آن
آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
آن عرض نه خلعتی شد در نبرد
این از آن و آن از این زاید به سیر
این عرضهای تو يك جوهر نژاد
تا بود غیب این جهان نيك و بد
کافر و مومن نگفتی جز که ذکر
نقش دین و کفر بودی بر جبین
چون کسی را زهره‌ی تسخر بدی
در قیامت کی کند جرم و خطا
ايك از عامه نه از خاصان خود
از امیران خفیه دارم نه از وزیر
وز صورهای عملها صد هزار
ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
چون تو می‌دانی که آن چه بود چیست
آن که دانسته برون آید عیان
بر جهان نهاد رنج طلق و درد
تا بدی یا نیکی از تو نجست
شد موکل تا شود سرت عیان

پس کلابه‌ی تن کجا ساکن شود
تاسه‌ی تو شد نشان آن کشش
این جهان و آن جهان زاید ابد
چون اثر زایید آن هم شد سبب
این سببها نسل بر نسل است لیک
شاه با او در سخن اینجا رسید
گر بدید آن شاه جويا دور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام
گفت صحا لك نعیم دایم
ای دریغا گر نبودى در تو آن
شاد گشتى هر که رویت دیده‌ی
گفت رمزی ز آن بگو ای پادشاه
گفت اول وصف دو رویت کرد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد
کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت
کاو ز اول دم که با من یار بود
چون دمام کرد هجوش چون جرس
گفت دانستم ترا از وی بدان
پس نشین ای گنده جان از دور تو
در حدیث آمد که تسبیح از ریا
پس بدان که صورت خوب و نکو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر
صورت ظاهر فنا گردد بدان
چند بازی عشق با نقش سبو
صورتش دیدی ز معنی غافل
این صدفهای قوالب در جهان
لیک اندر هر صدف نبود گهر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین
گر به صورت می‌روی کوهی به شکل
هم به صورت دست و پا و پشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این
از يك اندیشه که آید در درون
جسم سلطان گر به صورت يك بود
باز شکل و صورت شاه صفی
خلق بی‌پایان ز يك اندیشه بین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد

چون سر رشته‌ی ضمیرش می‌کشد
بر تو بی‌کاری بود چون جان کنش
هر سبب مادر اثر از وی ولد
تا بزاید او اثرهای عجب
دیده‌ای باید منور نیک نیک
یا بدید از وی نشانی یا ندید
لیک ما را ذکر آن دستور نیست
سوی خویشش خواند آن شاه و همام
بس لطیفی و ظریف و خوب رو
که همی‌گوید برای تو فلان
دیدنت ملک جهان ارزیدی
کز برای من بگفت آن دین تباه
کاشکارا تو دوايي خفیه درد
در زمان دریای خشمش جوش کرد
تا که موج هجو او از حد گذشت
همچو سگ در قحط بس گه خوار بود
دست بر لب زد شهنشاهش که بس
از تو جان گنده ست و از یارت دهان
تا امیر او باشد و مأمور تو
همچو سبزه‌ی گولخن دان ای کیا
با خصال بد نیرزد يك تسو
چون بود خلقش نکو در پاش میر
عالم معنی بماند جاودان
بگذر از نقش سبو رو آب جو
از صدف دری گزین گر عاقلی
گر چه جمله زنده‌اند از بحر جان
چشم بگشا در دل هر يك نگر
ز انکه کمیاب است آن در ثمین
در بزرگی هست صد چندان که لعل
هست صد چندان که نقش چشم تو
کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
صد جهان گردد به يك دم سر نگون
صد هزاران لشکرش در پی دود
هست محکوم یکی فکر خفی
گشته چون سیلی روانه بر زمین
لیک چون سیلی جهان را خورد و برد

قایم است اندر جهان هر پیشه‌ای
کوهها و دشتها و نهرها
زنده از وی همچو کز دریا سمک
تن سلیمان است و اندیشه چو مور
هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر
آدمی خو نیستی خر کره‌ای
شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
بر گشاید بی‌حجابی پر و بال
نیست گشته این زمین سرد و گرم
جز خدای واحد حی و دود
تا دهد مر راستیها را فروغ

بر گزیده بود بر جمله حشم
ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
او ایازی بود و شه محمود وقت
پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش
بگذر از اینها که نو حادث شده ست
چشم او بر کشتهای اول است
چشم او آن جاست روز و شب گرو
حیله‌ها و مکرها باد است باد
آن که بیند حیله‌ی حق بر سرش
جان تو نه این جهد نه آن جهد
عاقبت بر روید آن کشته‌ی اله
این دوم فانی است و آن اول درست
تخم ثانی فاسد و پوسیده است
گر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست
آخر آن روید که اول کاشته ست
چون اسیر دوستی ای دوستدار
هر چه آن نه کار حق هیچ است هیچ
نزد مالک دزد شب رسوا شود
مانده روز داوری بر گردنش
تا به غیر دام او دامی نهند
کی نماید قوتی با باد خس

پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر
ز آنکه نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال
کوهها بینی شده چون پشم نرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود
یک فسانه راست آمد یا دروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص
پادشاهی بنده‌ای را از کرم
جامگی او وظیفه‌ی چل امیر
از کمال طالع و اقبال و بخت
روح او با روح شه در اصل خویش
کار آن دارد که پیش از تن بده ست
کار عارف راست کاو نه احوال است
آن چه گندم کاشتندش و آن چه جو
آنچ آبست است شب جز آن نژاد
کی کند دل خوش به حیله‌های گش
او درون دام دامی می‌نهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه
کشت نو کارید بر کشت نخست
تخم اول کامل و بگزیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست
کار آن دارد که حق افراشته ست
هر چه کاری از برای او بکار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ
پیش از آن که روز دین پیدا شود
رخت دزدیده به تدبیر و فنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس

گر تو گویی فایده‌ی هستی چه بود
گر ندارد این سؤال فایده
ور سؤال را بسی فایده‌هاست
ور جهان از يك جهت بی‌فایده ست
فایده‌ی تو گر مرا فایده نیست
حسن یوسف عالمی را فایده
لحن داودی چنان محبوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون
هست بر مومن شهیدی زندگی
چیست در عالم بگو يك نعمتی
گاو و خر را فایده چه در شکر
ليك گر آن قوت بر وی عارضی است
چون کسی کاو از مرض گل داشت دوست
قوت اصلی را فرامش کرده است
نوش را بگذاشته سم خورده است
قوت اصلی بشر نور خداست
ليك از علت در این افتاد دل
روی زرد و پای سست و دل سبک
آن غذای خاصگان دولت است
شد غذای آفتاب از نور عرش
در شهیدان يُرْزُقُونَ فرمود حق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ای است
از لقای هر کسی چیزی خوری
چون ستاره با ستاره شد قرین
چون قران مرد و زن زاید بشر
و ز قران خاك با بارانها
و ز قران سبزه‌ها با آدمی
وز قران خرمی با جان ما
قابل خوردن شود اجسام ما
سرخ رویی از قران خون بود
بهترین رنگها سرخی بود
هر زمینی کان قرین شد با زحل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق
این معانی راست از چرخ نهم
خلق را طاق و طرم عاریت است

در سؤال فایده هست ای عنود
چه شنویم این را عبث بی‌عایده
پس جهان بی‌فایده آخر چراست
از جهت‌های دگر پر عایده ست
مر ترا چون فایده ست از وی مه ایست
گر چه بر اخوان عبث بد زایده
ليك بر محروم بانگ چوب بود
ليك بر محروم و منکر بود خون
بر منافق مردن است و زندگی
که نه محرومند از وی امتی
هست هر جان را یکی قوتی دگر
پس نصیحت کردن او را رایضی است
گر چه پندارد که آن خود قوت اوست
روی در قوت مرض آورده است
قوت علت همچو چوبش کرده است
قوت حیوانی مر او را ناسزاست
که خورد او روز و شب زین آب و گل
کو غذای و السما ذات الحبک
خوردن آن بی‌گلو و آلت است
مر حسود و دیو را از دود فرش
آن غذا را نه دهان بد نه طبق
دل ز هر علمی صفایی می‌برد
چشم از معنی او حساسه‌ای است
و ز قران هر قرین چیزی بری
لایق هر دو اثر زاید یقین
وز قران سنگ و آهن شد شرر
میوه‌ها و سبزه و ریحانها
دل خوشی و بی‌غمی و خرمی
می‌بزاید خوبی و احسان ما
چون بر آید از تفرج کام ما
خون ز خورشید خوش گلگون بود
و آن ز خورشید است و از وی می‌رسد
شوره گشت و کشت را نبود محل
چون قران دیو با اهل نفاق
بی‌همه طاق و طرم طاق و طرم
امر را طاق و طرم ماهیت است

بر امید عز در خواری خوشند
گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
کاندر این عز آفتاب روشنم
آفتاب ما ز مشرقها برون
نه بر آمد نه فرو شد ذات او
در دو عالم آفتابی بی‌فی‌ایم
هم ز فر شمس باشد این سبب
هم از او حبل سببها منقطع
از که از شمس این شما باور کنید
صبر دارم من و یا ماهی ز آب
عین صنع آفتاب است ای حسن
هیچ هست از غیر هستی چون چرد
گر براق و تازیان ور خود خرنند
هر دم آرد رو به صحرائی جدید
تا که آب شور او را کور کرد
ز آب من ای کور تا یابی بصر
کاو بداند نیک و بد را کز کجاست
راست می‌گردی گهی گاهی دو تو
ور نه ما آن کور را بینا کنیم
داروش کن کوری چشم حسود
داروی ظلمت کش استیز فعل
ظلمت صد ساله را زو بر کند
کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
جان مده تا همچنین جان می‌کنم
و آنکه می‌رنجد ز بود آفتاب
اینست افتاده ابد در قعر چاه
کی بر آید این مراد او بگو

از پی طاق و طرم خواری کشند
بر امید عز ده روزه‌ی خدوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم
مشرق خورشید برج قیرگون
مشرق او نسبت ذرات او
ما که واپس ماند ذرات وی‌ایم
باز گرد شمس می‌گردم عجب
شمس باشد بر سببها مطلع
صد هزاران بار ببریدم امید
تو مرا باور مکن کز آفتاب
ور شوم نومید نومیدی من
عین صنع از نفس صانع چون برد
جمله هستیها از این روضه چرند
و آنکه گردشها از آن دریا ندید
او ز بحر عذب آب شور خورد
بحر می‌گوید به دست راست خور
هست دست راست اینجا ظن راست
نیزه گردانی است ای نیزه که تو
ما ز عشق شمس دین بی‌ناخنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود
توتیای کبریای تیز فعل
آن که گر بر چشم اعمی بر زند
جمله کوران را دوا کن جز حسود
مر حسودت را اگر چه آن منم
آن که او باشد حسود آفتاب
اینست درد بی‌دوا کاو راست آه
نفی خورشید ازل بایست او

باز کور است آن که شد گم کرده راه
باز در ویران بر جغدان فتاد
لیک کورش کرد سر هنگ قضا
در میان جغد و ویرانش سپرد
پر و بال نازنیش می‌کنند
باز آمد تا بگیرد جای ما
اندر افتادند در دلق غریب

گرفتار شدن باز میان جغدان به ویرانه
باز آن باشد که باز آید به شاه
راه را گم کرد و در ویران فتاد
او همه نور است از نور رضا
خاک در چشمش زد و از راه برد
بر سری جغدانش بر سر می‌زنند
ولوله افتاد در جغدان که ها
چون سگان کوی پر خشم و مهیب

باز گوید من چه در خوردم به جغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم
خویشتن مکشید ای جغدان که من
این خراب آباد در چشم شماست
جغد گفتا باز حیلت می‌کند
خانه‌های ما بگیرد او به مکر
می‌نماید سیری این حیلت پرست
او خورد از حرص طین را همچو دبس
لاف از شه می‌زند وز دست شاه
خود چه جنس شاه باشد مرغی
جنس شاه است او و یا جنس وزیر
آن چه می‌گوید ز مکر و فعل و فن
اینست مالیخولیای ناپذیر
هر که این باور کند از ابلهی است
کمترین جغد از زند بر مغز او
گفت باز از يك پر من بشکند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا
شه کند توده به هر شیب و فراز
پاسبان من عنایات وی است
در دل سلطان خیال من مقیم
چون بپراند مرا شه در روش
همچو ماه و آفتابی می‌پریم
روشنی عقلها از فکرتم
بازم و حیران شود در من هما
شه برای من ز زندان یاد کرد
يك دمم با جغدها دمساز کرد
ای خنك جغدی که در پرواز من
در من آویزد تا نازان شوید
آن که باشد با چنان شاهی حبیب
هر که باشد شاه دردش را دوا
مالك ملکم نیم من طبل خوار
طبل باز من ندای ارجعی
من نیم جنس شهنشہ دور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات
باد جنس آتش آمد در قوام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما

صد چنین ویران فدا کردم به جغد
سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
نه مقیمم می‌روم سوی وطن
ور نه ما را ساعد شه باز جاست
تا ز خان و مان شما را بر کند
بر کند ما را به سالوسی ز وکر
و الله از جمله‌ی حریصان بدتر است
دنبه مسپارید ای یاران به خرس
تا برد او ما سلیمان را ز راه
مشنوش گر عقل داری اندکی
هیچ باشد لایق لوزینه سیر
هست سلطان با حشم جویای من
اینست لاف خام و دام گول گیر
مرغك لاغر چه در خورد شهی است
مر و را یاری‌گری از شاه کو
بیخ جغدستان شهنشہ بر کند
دل برنجاند کند با من جفا
صد هزاران خرمن از سرهای باز
هر کجا که من روم شه در پی است
بی‌خیال من دل سلطان سقیم
می‌پریم بر اوج دل چون پرتوش
پرده‌های آسمانها می‌درم
انفطار آسمان از فطرتم
جغد که بود تا بداند سر ما
صد هزاران بسته را آزاد کرد
از دم من جغدها را باز کرد
فهم کرد از نيك بختی راز من
گر چه جغدانید شهبازان شوید
هر کجا افتد چرا باشد غریب
گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
طبل بازم می‌زند شه از کنار
حق گواه من به رغم مدعی
ليك دارم در تجلی نور از او
آب جنس خاک آمد در نبات
طبع را جنس آمده ست آخر مدام
مای ما شد بهر مای او فنا

چون فنا شد مای ما او ماند فرد
خاک شد جان و نشانیهای او
خاک پایش شو برای این نشان
تا که نفریبد شما را شکل من
ای بسا کس را که صورت راه زد
آخر این جان با بدن پیوسته است
تاب نور چشم با پیه است جفت
شادی اندر گرده و غم در جگر
این تعلقها نه بیکیف است و چون
جان کل با جان جزو آسیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب
آن مسیحی نه که بر خشک و تر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان
پس جهان زاید جهان دیگری
تا قیامت گر بگویم بشمرم
این سخنها خود به معنی یا ربی است
چون کند تقصیر پس چون تن زند
هست لیبکی که نتوانی شنید

پیش پای اسب او گردم چو گرد
هست بر خاکش نشان پای او
تا شوی تاج سر گردن کشان
نقل من نوشید پیش از نقل من
قصد صورت کرد و بر الله زد
هیچ این جان با بدن مانند هست
نور دل در قطره‌ی خونی نهفت
عقل چون شمعی درون مغز سر
عقلها در دانش چونی زبون
جان از او دری ستد در جیب کرد
حامله شد از مسیح دل فریب
آن مسیحی کز مساحت برتر است
از چنین جانی شود حامل جهان
این حشر را و نماید محشری
من ز شرح این قیامت قاصرم
حرفها دام دم شیرین لبی است
چون که لیبکش به یا رب می‌رسد
لیک سر تا پای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب
بر لب جو بود دیواری بلند
مانعش از آب آن دیوار بود
ناگهان انداخت او خستی در آب
چون خطاب یار شیرین لذیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن
آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا
تشنه گفت آیا مرا دو فایده است
فایده‌ی اول سماع بانگ آب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار
یا چو بر درویش ایام زکات
چون دم رحمان بود کان از یمن
یا چو بوی احمد مرسل بود
یا چو بوی یوسف خوب لطیف
فایده‌ی دیگر که هر خستی کز این
کز کمی خشت دیوار بلند

بر سر دیوار تشنه‌ی دردمند
از پی آب او چو ماهی زار بود
بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
گشت خشت انداز ز آن جا خشت‌کن
فایده چه زین زدن خستی مرا
من از این صنعت ندارم هیچ دست
کاو بود مر تشنگان را چون رباب
مرده را زین زندگی تحویل شد
باغ می‌یابد از او چندین نگار
یا چو بر محبوس پیغام نجات
می‌رسد سوی محمد بی‌دهن
کان به عاصی در شفاعت می‌رسد
می‌زند بر جان یعقوب نحیف
بر کنم آیم سوی ماء معین
پست‌تر گردد به هر دفعه که کند

پستی دیوار قربی می‌شود
سجده آمد کردن خشت لُزب
تا که این دیوار عالی گردن است
سجده نتوان کرد بر آب حیات
بر سر دیوار هر کاو تشنه‌تر
هر که عاشق تر بود بر بانگ آب
او ز بانگ آب پر می تا عنق
ای خنک آن را که او ایام پیش
اندر آن ایام کش قدرت بود
و آن جوانی همچو باغ سبز و تر
چشمه‌های قوت و شهوت روان
خانه‌ی معمور و سقفش بس بلند
پیش از آن که ایام پیری در رسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست
آب زور و آب شهوت منقطع
ابروان چون پالدم زیر آمده
از تشنج رو چو پشت سوسمار
روز بی‌گه لاشه لنگ و ره دراز
بیخهای خوی بد محکم شده

فصل او درمان وصلی می‌بود
موجب قربی که وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِب
مانع این سر فرود آوردن است
تا نیابم زین تن خاکی نجات
زودتر بر می‌کند خشت و مدر
او کلوخ زفت تر کند از حجاب
نشنود بیگانه جز بانگ بلق
مغتم دارد گزارد وام خویش
صحت و زور دل و قوت بود
می‌رساند بی‌دریغی بار و بر
سبز می‌گردد زمین تن بدان
معتدل ارکان و بی‌تخلیط و بند
گردنت بندد به حَبْلٌ مِنْ مَسَد
هرگز از شوره نبات خوش نرست
او ز خویش و دیگران نامنتفع
چشم را نم آمده تاری شده
رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
کارگه ویران عمل رفته ز ساز
قوت بر کردن آن کم شده

فرمودن والی آن مرد را که این خار بن را که نشانده‌ای بر سر راه بر کن
همچو آن شخص درشت خوش سخن
ره گذریانش ملامت‌گر شدند
هر دمی آن خار بن افزون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار
چون به جد حاکم بدو گفت این بکن
مدتی فردا و فردا وعده داد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ
گفت الایام یا عم بیننا
تو که می‌گویی که فردا این بدان
آن درخت بد جوان‌تر می‌شود
خار بن در قوت و برخاستن
خار بن هر روز و هر دم سبز و تر
او جوانتر می‌شود تو پیرتر
خار بن دان هر یکی خوی بدت
بارها از خوی خود خسته شدی

در میان ره نشاند او خار بن
بس بگفتندش بکن این را نکند
پای خلق از زخم آن پر خون شدی
پای درویشان بختی زار زار
گفت آری بر کنم روزیش من
شد درخت خار او محکم نهاد
پیش آ در کار ما واپس مغز
گفت عجل لا تماطل دیننا
که به هر روزی که می‌آید زمان
وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خار کن در پیری و در کاستن
خار کن هر روز زار و خشکتر
زود باش و روزگار خود میر
بارها در پای خار آخر زدت
حس نداری سخت بی‌حس آمدی

گر ز خسته گشتن دیگر کسان
 غافلی باری ز زخم خود نه‌ای
 یا تبر برگیر و مردانه بزن
 یا به گلبن وصل کن این خار را
 تا که نور او کشد نار تو را
 تو مثال دوزخی او مومن است
 مصطفی فرمود از گفت جحیم
 گویدش بگذر ز من ای شاه زود
 پس هلاك نار نور مومن است
 نار ضد نور باشد روز عدل
 گر همی خواهی تو دفع شر نار
 چشمه‌ی آن آب رحمت مومن است
 بس گریزان است نفس تو از او
 ز آب آتش ز آن گریزان می‌شود
 حس و فکر تو همه از آتش است
 آب نور او چو بر آتش چکد
 چون کند چك چك تو گویش مرگ و درد
 تا نسوزد او گلستان تو را
 بعد از آن چیزی که کاری برده
 باز پهنا می‌رویم از راه راست
 اندر آن تقریر بودیم ای حسود
 سال بی‌گه گشت وقت کشت نی
 کرم در بیخ درخت تن فتاد
 هین و هین ای راه رو بی‌گاه شد
 این دو روزك را که زورت هست زود
 این قدر تخمی که مانده سنت بباز
 تا نمرده ست این چراغ با گهر

که ز خلق زشت تو هست آن رسان
 تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
 تو علی‌وار این در خیبر بکن
 وصل کن با نار نور یار را
 وصل او گلشن کند خار تو را
 کشتن آتش به مومن ممکن است
 کاو به مومن لابه‌گر گردد ز بیم
 هین که نورت سوز نارم را ربود
 ز انکه بی‌ضد دفع ضد لا یمکن است
 کان ز قهر انگیزته شد این ز فضل
 آب رحمت بر دل آتش گمار
 آب حیوان روح پاک محسن است
 ز انکه تو از آتشی او آب جو
 کاتشش از آب ویران می‌شود
 حس شیخ و فکر او نور خوش است
 چك چك از آتش بر آید بر جهد
 تا شود این دوزخ نفس تو سرد
 تا نسوزد عدل و احسان تو را
 لاله و نسرین و سیسنبر دهد
 باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
 که خرت لنگ است و منزل دور زود
 جز سیه رویی و فعل زشت نی
 بآیدش بر کند و در آتش نهاد
 آفتاب عمر سوی چاه شد
 پیر افشانی بکن از راه جود
 تا بروید زین دو دم عمر دراز
 هین فتیله‌اش ساز و روغن زودتر

آفت تاخیر خیرات به فردا

هین مگو فردا که فرداها گذشت
 پند من بشنو که تن بند قوی است
 لب ببند و کف پر زر بر گشا
 ترك شهوتها و لذتها سخاست
 این سخا شاخی است از سرو بهشت
 عروة الوثقی است این ترك هوا
 تا برد شاخ سخا ای خوب کیش

تا به کلی نگذرد ایام کشت
 کهنه بیرون کن گرت میل نوی است
 بخل تن بگذار و پیش آور سخا
 هر که در شهوت فرو شد بر نخاست
 وای او کز کف چنین شاخی بهشت
 بر کشد این شاخ جان را بر سما
 مر ترا بالا کشان تا اصل خویش

یوسف حسنی و این عالم چو چاه
یوسفا آمد رسن در زن دو دست
حمد لله کین رسن آویختند
تا ببینی عالم جان جدید
این جهان نیست چون هستان شده
خاک بر باد است و بازی می‌کند
اینکه بر کار است بی‌کار است و پوست
خاک همچون آلتی در دست باد
چشم خاکی را به خاک افتد نظر
اسب داند اسب را کاو هست یار
چشم حس اسب است و نور حق سوار
پس ادب کن اسب را از خوی بد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا
نور حق بر نور حس راکب شود
اسب بی‌راکب چه داند رسم راه
سوی حسی رو که نورش راکب است
نور حس را نور حق تزیین بود
نور حسی می‌کشد سوی ثری
ز آنکه محسوسات دونتر عالمی است
لیک پیدا نیست آن راکب بر او
نور حسی کاو غلیظ است و گران
چون که نور حس نمی‌بینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفی است
این جهان چون خس به دست باد غیب
گه بلندش می‌کند گاهیش پست
گه یمینش می‌برد گاهی یسار
دست پنهان و قلم بین خط گزار
تیر پران بین و ناپیدا کمان
تیر را مشکن که این تیر شهی است
ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ كَفْتِ حَق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
آن چه پیدا عاجز و بسته و زبون
ما شکاریم این چنین دامی کراست
می‌درد می‌دوزد این خیاط کو

وین رسن صبر است بر امر اله
از رسن غافل مشو بی‌گه شده ست
فضل و رحمت را بهم آمیختند
عالم بس آشکار ناپدید
و آن جهان هست بس پنهان شده
کژنمایی پرده سازی می‌کند
و آنکه پنهان است مغز و اصل اوست
باد را دان عالی و عالی نژاد
باد بین چشمی بود نوعی دگر
هم سواری داند احوال سوار
بی‌سواره اسب خود ناید به کار
ور نه پیش شاه باشد اسب رد
چشم او بی‌چشم شه مضطر بود
هر کجا خوانی بگوید نه چرا
آن گهی جان سوی حق راغب شود
شاه باید تا بداند شاه راه
حس را آن نور نیکو صاحب است
معنی نُورٌ عَلَى نُورٍ این بود
نور حقیقش می‌برد سوی علی
نور حق دریا و حس چون شبمنی است
جز به آثار و به گفتار نکو
هست پنهان در سواد دیده‌گان
چون ببینی نور آن دینی ز چشم
چون خفی نبود ضیایی کان صفی است
عاجزی پیش گرفت و داد غیب
گه درستش می‌کند گاهی شکست
گه گلستانش کند گاهیش خار
اسب در جولان و ناپیدا سوار
جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر پرتابی ز شصت آگهی است
کار حق بر کارها دارد سبق
چشم خشمت خون شمارد شیر را
تیر خون آلود از خون تو تر
و آن چه ناپیدا چنان تند و حرون
گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو

ساعتی کافر کند صدیق را
ز آنکه مخلص در خطر باشد ز دام
ز آنکه در راهست و ره زن بی حد است
آینه‌ی خالص نگشت او مخلص است
چون که مخلص گشت مخلص باز رست
هیچ آینه دگر آهن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی
ور عیان خواهی صلاح دین نمود
فقر را از چشم و از سیمای او
شیخ فعال است بی آلت چو حق
دل به دست او چو موم نرم رام
مهر مومش حاکی انگشتی است
حاکی اندیشه‌ی آن زرگر است
این صدا در کوه دلها بانگ کی ست
هر کجا هست او حکیم است اوستاد
هست که کاوا مئنا می کند
می ز هاند کوه از آن آواز و قال
چون ز کوه آن لطف بیرون می شود
ز آن شهنشاه همایون نعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه
نه ز جان يك چشمه جوشان می شود
نه صدای بانگ مشتاقی در او
کو حمیت تا ز تیشه و ز کلند
بو که بر اجزای او تابد مهی
چون قیامت کوهها را بر کند
این قیامت ز آن قیامت کی کم است
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است
ای خنك زشتی که خویش شد حریف
نان مرده چون حریف جان شود
هیزم تیره حریف نار شد
در نمك لان چون خر مرده فتاد
صبغة الله هست خم رنگ هو
چون در آن خم افتد و گویش قم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است

ساعتی زاهد کند زندیق را
تا ز خود خالص نگردد او تمام
آن رهد کاو در امان ایزد است
مرغ را نگرفته است او مقنص است
در مقام امن رفت و برد دست
هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ میوه‌ی پخته با کوره نشد
رو چو برهان محقق نور شو
چون که بنده نیست شد سلطان شدی
دیده‌ها را کرد بینا و گشود
دید هر چشمی که دارد نور هو
با مریدان داده بی گفتمی سبق
مهر او گه ننگ سازد گاه نام
باز آن نقش نگین حاکی کیست
سلسله‌ی هر حلقه اندر دیگر است
گه پرست از بانگ این که گه تهی است
بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاواز صد تا می کند
صد هزاران چشمه‌ی آب زلال
آبها در چشمه‌ها خون می شود
که سراسر طور سینا لعل بود
ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نه بدن از سبز پوشان می شود
نه صفای جرعه‌ی ساقی در او
این چنین که را بکلی بر کنند
بو که در وی تاب مه یابد رهی
پس قیامت این کرم کی می کند
آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر بدی کاین حسن دید او محسن است
و ای گل رویی که جفتش شد خریف
زنده گردد نان و عین آن شود
تیرگی رفت و همه انوار شد
آن خری و مردگی يك سو نهاد
پیسها يك رنگ گردد اندر او
از طرب گوید منم خم لا تلم
رنگ آتش دارد الا آهن است

رنگ آهن محو رنگ آتش است
چون به سرخی گشت همچون زر کان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم
آتش من گر ترا شك است و ظن
آتش من بر تو گر شد مشتبه
آدمی چون نور گیرد از خدا
نیز مسجود کسی کاو چون ملك
آتش چه آهن چه لب ببند
پای در دریا منه کم گوی از آن
گر چه صد چون من ندارد تاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد
تا که پایم می رود رانم در او
بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است
ای تن آلوده به گرد حوض گرد
پاك کاو از حوض مهجور افتاد
پاکی این حوض بی پایان بود
ز آنکه دل حوض است لیکن در کمین
پاکی محدود تو خواهد مدد
آب گفت آلوده را در من شتاب
گفت آب این شرم بی من کی رود
ز آب هر آلوده کاو پنهان شود
دل ز پایه‌ی حوض تن گلناک شد
گرد پایه‌ی حوض دل گرد ای پسر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان
گر تو باشی راست و باشی تو کز
پیش شاهان گر خطر باشد به جان
شاه چون شیرین تر از شکر بود
ای ملامت گر سلامت مر ترا
جان من کوره ست با آتش خوش است
همچو کوره عشق را سوزیدنی است
برگ بی برگی ترا چون برگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت
آن چه خوف دیگران آن امن تست
باز دیوانه شدم من ای طیب
حلقه‌های سلسله‌ی تو ذو فنون
داد هر حلقه فنونی دیگر است

ز آتشی می لافد و خامش‌وش است
پس انا النار است لافش بی زبان
گوید او من آتشم من آتشم
آزمون کن دست را بر من بزن
روی خود بر روی من يك دم بنه
هست مسجود ملايك ز اجتبا
رسته باشد جاننش از طغیان و شك
ریش تشبیه مشبه را مخند
بر لب دریا خمش کن لب گزان
ليك می‌نشکیم از غرقاب بحر
خونبهای عقل و جان این بحر داد
چون نمائد پا چو بطانم در او
حلقه گر چه کز بود نه بر در است
پاك کی گردد برون حوض مرد
او ز پاکی خویش هم دور افتاد
پاکی اجسام کم میزان بود
سوی دریا راه پنهان دارد این
ور نه اندر خرج کم گردد عدد
گفت آلوده که دارم شرم از آب
بی من این آلوده زایل کی شود
الحياء يمنع الإیمان بود
تن ز آب حوض دلها پاك شد
هان ز پایه‌ی حوض تن می‌کن حذر
در میانشان برزخ لا بیغیان
پیشتر می‌غز بدو واپس مغز
ليك نشکبید از او با همتان
جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای سلامت جو تویی واهی العری
کوره را این بس که خانه‌ی آتش است
هر که او زین کور باشد کوره نیست
جان باقی یافتی و مرگ شد
روضه‌ی جاننت گل و سوسن گرفت
بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز سودایی شدم من ای حبیب
هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
پس مرا هر دم جنونی دیگر است

پس فنون باشد جنون این شد مثل
آن چنان دیوانگی بگسست بند

خاصه در زنجیر این میر اجل
که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذو النون مصری

این چنین ذو النون مصری را فتاد
شور چندان شد که تا فوق فلک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک
خلق را تاب جنون او نبود
چون که در ریش عوام آتش فتاد
نیست امکان و اکشیدن این لگام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان
چون که حکم اندر کف رندان بود
یک سواره می‌رود شاه عظیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود
جمله‌ی ذرات در وی محو شد
چون قلم در دست غداری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا
انبیا را گفته قومی راه گم
جهل ترسا بین امان انگیزته
چون به قول اوست مصلوب جهود
چون دل آن شاه ز ایشان خون بود
زر خالص را و زرگر را خطر
یوسفان از رشک زشتان مخفیند
یوسفان از مکر اخوان در چه‌اند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت
رحم کرد این گرگ و ز عذر لبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست
ز آنکه حشر حاسدان روز گزند
حشر پر حرص خس مردار خوار
زانیان را گند اندام نهان
گند مخفی کان به دلها می‌رسید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک

کاندر او شور و جنونی نو بزاد
می‌رسید از وی جگرها را نمک
پهلوی شور خداوندان پاک
آتش او ریشه‌اشان می‌ربود
بند کردندش به زندانی نهاد
گر چه زین ره تنگ می‌آیند عام
کاین گره کورند و شاهان بی‌نشان
لاجرم ذو النون در زندان بود
در کف طفلان چنین در یتیم
آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
و اندک اندک روی خود را بر گشود
عالم از وی مست گشت و صحو شد
بی‌گمان منصور بر داری بود
لازم آمد یَقْتُلُونَ الأنبياء
از سفه إِنَّا تَطَيَّرْنَا بكم
ز آن خداوندی که گشت آویخته
پس مر او را امن کی تاند نمود
عصمت و أَنْتَ فِيهِمْ چون بود
باشد از قلاب خاین بیشتر
کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند
این حسد اندر کمین گرگی است زفت
داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
این حسد در فعل از گرگان گذشت
آمده که إِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ
عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
صورت خوکی بود روز شمار
خمر خواران را بود گند دهان
گشت اندر حشر محسوس و پدید
بر حذر شو زین وجود از ز آن دمی
صالح و ناصالح و خوب و خشوک

حکم آن خور است کان غالبتر است
سیرتی کان بر وجودت غالب است
ساعتی گرگی در آید در بشر
می رود از سینه‌ها در سینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر
اسب سکسک می‌شود رهوار و رام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس
در سگ اصحاب خوبی ز ان وفود
هر زمان در سینه نوعی سر کند
ز آن عجب بیشه که شیر آگه است
دزدی کن از درون مرجان جان
چون که دزدی باری آن در لطیف

چون که زر بیش از مس آید آن زر است
هم بر آن تصویر حشرت واجب است
ساعتی یوسف رخی همچون قمر
از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
می‌رود دانایی و علم و هنر
خرس بازی می‌کند بر هم سلام
تا شبان شد یا شکاری یا حرس
رفت تا جویای الله گشته بود
گاه دیو و گاه ملک گاه دام و دد
تا به دام سینه‌ها پنهان ره است
ای کم از سگ از درون عارفان
چون که حامل می‌شوی باری شریف

فهم کردن مریدان که ذو النون دیوانه نشده است قاصد کرده است

دوستان در قصه‌ی ذو النون شدند
کاین مگر قاصد کند یا حکمتی است
دور دور از عقل چون دریای او
حاش الله از کمال جاه او
او ز شر عامه اندر خانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست
که ببندیدم قوی و ز ساز گاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو
کشته بر جست و بگفت اسرار را
گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند
چون که کشته گردد این جسم گران
جان او ببند بهشت و نار را
وا نماید خونیان دیو را
گاو کشتن هست از شرط طریق
گاو نفس خویش را زوتر بکش

سوی زندان و در آن رایب زدند
او در این دین قبله‌ای و آیتی است
تا جنون باشد سفه فرمای او
کابر بیماری بیوشد ماه او
او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
قاصدا رفته ست و دیوانه شده ست
بر سر و پشتم بزن وین را مکاو
چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
همچو کشته‌ی گاو موسی گش شوم
همچو مس از کیمیا شد زر ساو
وا نمود آن زمره‌ی خون‌خوار را
کاین زمان در خصمی‌ام آشفته‌اند
زنده گردد هستی اسرار دان
باز داند جمله‌ی اسرار را
وا نماید دام خدعه و ریو را
تا شود از زخم دمش جان مفیق
تا شود روح خفی زنده و بهش

رجوع به حکایت ذو النون

چون رسیدند آن نفر نزدیک او
با ادب گفتند ما از دوستان
چونی ای دریای عقل ذو فنون

بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
بهر پرسش آمدیم اینجا به جان
این چه بهتان است بر عقلت جنون

دود گلخن کی رسد در آفتاب
وامگیر از ما بیان کن این سخن
مر محبان را نشاید دور کرد
راز را اندر میان آور شها
ما محب و صادق و دل خسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب
قهقهه خندید و جنبانید سر
دوستان بین، کو نشان دوستان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست
نه نشان دوستی شد سر خوشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است

چون شود عنقا شکسته از غراب
ما محبانیم با ما این مکن
یا به رو پوش و دغل مغرور کرد
رو مکن در ابر پنهانی مها
در دو عالم دل به تو در بسته‌ایم
گفت او دیوانگانه زی و قاف
جملگی بگریختند از بیم کوب
گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان را رنج باشد همچو جان
رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
در بلا و آفت و محنت کشی
زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجهی لقمان زیرکی لقمان را

نه که لقمان را که بنده‌ی پاک بود
خواجهاش می‌داشتی در کار پیش
ز آنکه لقمان گر چه بنده زاد بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا
من دو بنده دارم و ایشان حقیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلت است
شاه آن دان کاو ز شاهی فارغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست
خواجهی لقمان به ظاهر خواجه‌وش
در جهان باژگونه زین بسی است
مر بیابان را مفازه نام شد
یک گره را خود معرف جامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول
در رود در قلب او از راه عقل
بندگان خاص علام الغیوب
در درون دل در آید چون خیال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز
آن که واقف گشت بر اسرار هو
آن که بر افلاک رفتارش بود
در کف داود کاهن گشت موم

روز و شب در بندگی چالاک بود
بهبترش دیدی ز فرزندان خویش
خواججه بود و از هوا آزاد بود
چیزی از بخشش ز من درخواست کن
که چنین گویی مرا زین برتر آ
و آن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است
بی‌مه و خورشید نورش بازغ است
هستی او دارد که با هستی عدوست
در حقیقت بنده، لقمان خواجهاش
در نظرشان گوهری کم از خسی است
نام و رنگی عقلشان را دام شد
در قبا گویند کاو از عامه است
نور باید تا بود جاسوس زهد
تا شناسد مرد را بی‌فعل و قول
نقد او بیند نباشد بند نقل
در جهان جان جواسیس القلوب
پیش او مکشوف باشد سر حال
که شود پوشیده آن بر عقل باز
سر مخلوقات چه بود پیش او
بر زمین رفتن چه دشوارش بود
موم چه بود در کف او ای ظلوم

بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای
 چون رود خواجه به جای ناشناس
 او پیوشد جامه‌های آن غلام
 در پیش چون بندگان در ره شود
 گوید ای بنده تو رو بر صدر شین
 تو درشتی کن مرا دشنام ده
 ترك خدمت خدمت تو داشتم
 خواجهگان این بندگیها کرده‌اند
 چشم پر بودند و سیر از خواجه‌گی
 وین غلامان هوا بر عکس آن
 آید از خواجه ره افکندگی
 پس از آن عالم بدین عالم چنان
 خواجه‌ی لقمان از این حال نهان
 راز می‌دانست و خوش می‌راند خر
 مر و را آزاد کردی از نخست
 ز آنکه لقمان را مراد این بود تا
 چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی
 کار پنهان کن تو از چشمان خود
 خویش را تسلیم کن بر دام مزد
 می‌دهند افیون به مرد زخم‌مند
 وقت مرگ از رنج او را می‌درند
 چون به هر فکری که دل خواهی سپرد
 هر چه اندیشی و تحصیلی کنی
 پس بدان مشغول شو کان بهتر است
 بار بازرگان چو در آب اوفتد
 چون که چیزی فوت خواهد شد در آب

بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
 در غلام خویش پوشاند لباس
 مر غلام خویش را سازد امام
 تا نباید زو کسی آگه شود
 من بگیرم کفش چون بنده‌ی کهین
 مر مرا تو هیچ توقیری منه
 تا به غربت تخم حیلت کاشتم
 تا گمان آید که ایشان برده‌اند
 کارها را کرده‌اند آمادگی
 خویشان بنموده خواجه‌ی عقل و جان
 ناید از بنده بغیر بندگی
 تعبیت‌ها هست بر عکس این بدان
 بود واقف دیده بود از وی نشان
 از برای مصلحت آن راهبر
 لیک خشنودی لقمان را بجست
 کس نداند سر آن شیر و فتی
 این عجب که سر ز خود پنهان کنی
 تا بود کارت سلیم از چشم بد
 و انگه از خود بی‌ز خود چیزی بدزد
 تا که پیکان از تنش بیرون کنند
 او بدان مشغول شد جان می‌برند
 از تو چیزی در نهان خواهند برد
 می‌درآید دزد از آن سو کایمنی
 تا ز تو چیزی برد کان بهتر است
 دست اندر کاله‌ی بهتر زند
 ترك کمتر گوی و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کاوریدندی به وی
 تا که لقمان دست سوی آن برد
 سور او خوردی و شور انگیختی
 ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها
 خربزه آورده بودند ارمغان
 چون برید و داد او را يك برین
 از خوشی که خورد داد او را دوم
 ماند گرچی گفت این را من خورم

کس سوی لقمان فرستادی ز پی
 قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
 هر طعامی کاو نخوردی ریختی
 این بود پیوندی بی‌انتها
 گفت رو فرزند لقمان را بخوان
 همچو شکر خوردش و چون انگبین
 تا رسید آن گرچها تا هفدهم
 تا چه شیرین خربزه ست این بنگرم

او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت
ساعتی بی‌خود شد از تلخی آن
نوش چون کردی تو چندین زهر را
این چه صبر است این صبوری از چه روست
چون نیاوردی به حیلت حجتی
گفت من از دست نعمت بخش تو
شرم آمد که یکی تلخ از گفت
چون همه اجزام از انعام تو
گر ز يك تلخی کنم فریاد و داد
لذت دست شکر بخش بداشت
از محبت تلخها شیرین شود
از محبت دردها صافی شود
از محبت مرده زنده می‌کنند
این محبت هم نتیجه‌ی دانش است
دانش ناقص کجا این عشق زاد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید
دانش ناقص نداند فرق را
چون که ملعون خواند ناقص را رسول
ز آنکه ناقص تن بود مرحوم رحم
نقص عقل است آن که بد رنجوری است
ز آنکه تکمیل خردها دور نیست
کفر و فرعونى هر گبر بعید
بهر نقصان بدن آمد فرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو
نورهای چرخ ببریده پی است
برق را چون یخطف الأبصار دان
بر کف دریا فرس را راندن
از حریمی عاقبت نادیدن است
عاقبت بین است عقل از خاصیت
عقل کاو مغلوب نفس او نفس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر
آن نظر که بنگرد این جر و مد
ز آن همی‌گرداندت حالی به حال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال

طبعها شد مشتھی و لقمه جو
هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
لطف چون انگاشتی این قهر را
یا مگر پیش تو این جانت عدوست
که مرا عذری است بس کن ساعتی
خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو
من ننوشم ای تو صاحب معرفت
رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
خاک صد ره بر سر اجزام باد
اندر این بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها شافی شود
از محبت شاه بنده می‌کنند
کی گزافه بر چنین تختی نشست
عشق زاید ناقص اما بر جماد
از صفیری بانگ محبوبی شنید
لاجرم خورشید داند برق را
بود در تاویل نقصان عقول
نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
موجب لعنت سزای دوری است
لیک تکمیل بدن مقدور نیست
جمله از نقصان عقل آمد پدید
در نبی که ما علی الاعمی حرج
آفل از باقی ندانی بی‌صفا
بر کسی که دل نهد بر نور او
آن چو لا شرقی و لا غربی کی است
نور باقی را همه انصار دان
نامه‌ای در نور برقی خواندن
بر دل و بر عقل خود خندیدن است
نفس باشد کاو نبیند عاقبت
مشتري مات زحل شد نحس شد
در کسی که کرد نحس درنگر
او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
ضد به ضد پیدا کنان در انتقال
لذت ذات الیمین یرجى الرجال

تا دو پر باشی که مرغ یک پره
یا رها کن تا نیایم در کلام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست
جان ابراهیم باید تا به نور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور
چون خلیل از آسمان هفتمین
این جهان تن غلط انداز شد

عاجز آید از پریدن ای سره
یا بده دستور تا گویم تمام
کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
بیند اندر نار فردوس و قصور
تا نماید همچو حلقه بند در
بگذرد که لا أَحَبُّ الْآفَلین
جز مر آن را کاو ز شهوت باز شد

نتمه‌ی حسد آن حشم بر آن غلام خاص
قصه‌ی شاه و امیران و حسد
دور ماند از جر جرار کلام
باغبان ملك با اقبال و بخت
آن درختی را که تلخ و رد بود
کی برابر دارد اندر تربیت
کان درختان را نهایت چیست بر
شیخ کاو بنظر بنور الله شد
چشم آخر بین ببست از بهر حق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند
تا غلام خاص را گردن زنند
چون شود فانی چو جاننش شاه بود
شاه از آن اسرار واقف آمده
در تماشای دل بد گوهران
مکر می‌سازند قومی حیل‌مند
پادشاهی بس عظیمی بی‌کران
از برای شاه دامی دوختند
نحس شاگردی که با استاد خویش
با کدام استاد استاد جهان
چشم او بنظر بنور الله شده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم
پرده می‌خندد بر او با صد دهان
گوید آن استاد مر شاگرد را
خود مرا استا مگیر آهن گسل
نه از منت یاری است در جان و روان
پس دل من کارگاه بخت تست
گویی اش پنهان ز من آتش زنه

بر غلام خاص و سلطان خرد
باز باید گشت و کرد آن را تمام
چون درختی را نداند از درخت
و آن درختی که یکش هفصد بود
چون ببیندشان به چشم عاقبت
گر چه یکسانند این دم در نظر
از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخر بین گشاد اندر سبق
تلخ گوهر شور بختان بوده‌اند
در نهانی مکر می‌انگیختند
بیخ او را از زمانه بر کنند
بیخ او در عصمت الله بود
همچو بو بکر ربابی تن زده
می‌زدی خنبك بر آن کوزه‌گران
تا که شه را در فقاعی در کنند
در فقاعی کی بگنجد ای خران
آخر این تدبیر از او آموختند
همسری آغازد و آید به پیش
پیش او یکسان و هویدا و نهان
پرده‌های جهل را خارق بده
پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
هر دهانی گشته اشکافی بر آن
ای کم از سگ نیستت با من وفا
همچو خود شاگرد گیر و کوردل
بی‌منت آبی نمی‌گردد روان
چه شکنی این کارگاه ای نادرست
نه به قلب از قلب باشد روزنه

آخر از روزن ببیند فکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت
پس خدای را خدای شد جزا
گر بدی با تو و را خنده‌ی رضا
چون دل او در رضا آرد عمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار
صد هزاران بلبل و قمری نوا
چون که برگ روح خود زرد و سیاه
آفتاب شاه در برج عتاب
آن عطارد را ورقها جان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز
سرخ و سبز افتاد نسخ نو بهار

دل گواهی می‌دهد زین ذکر تو
هر چه گویی خندد و گوید نعم
او همی‌خندد بر آن اسگالشت
کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
صد هزاران گل شکفتی مر ترا
آفتابی دان که آید در حمل
در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
افکنند اندر جهان بی‌نوا
می‌ببینی چون ندانی خشم شاه
می‌کند روها سیه همچون کباب
آن سپیدی و آن سیه میزان ماست
تا رهند ارواح از سودا و عجز
چون خط قوس و قزح در اعتبار

عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه السلام در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد
هدهدی نامه بیاورد و نشان
خواند او آن نکته‌های با شمول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ
کافران دیدند احمد را بشر
خاک زن در دیده‌ی حس بین خویش
دیده‌ی حس را خدا اعماش خواند
ز آنکه او کف دید و دریا را ندید
خواجهمی فردا و حالی پیش او
ذره‌ای ز آن آفتاب آرد پیام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر
گر کف خاکی شود چالاک او
خاک آدم چون که شد چالاک حق
السَّمَاءُ انشَقَّتْ آخر از چه بود
خاک از دردی نشیند زیر آب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را
حاکم است و یَفْعَلُ اللهُ ما یشاء
گر هوا و نار را سفلی کند
ور زمین و آب را علوی کند

که خدایش عقل صد مرده بداد
از سلیمان چند حرفی با بیان
با حقارت ننگرید اندر رسول
حس چو کفی دید و دل دریاش دید
چون محمد با ابو جهلان به جنگ
چون ندیدند از وی انشَقَّ القمر
دیده‌ی حس دشمن عقل است و کیش
بت پرستش گفت و ضد ماش خواند
ز آنکه حالی دید و فردا را ندید
او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
آفتاب آن ذره را گردد غلام
هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
پیش خاکش سر نهد افلاک او
پیش خاکش سر نهند املاک حق
از یکی چشمی که خاکی بر گشود
خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
جز عطای مبدع و هاب نیست
ور ز گل او بگذراند خار را
کاو ز عین درد انگیزد دوا
تیرگی و دردی و ثقلی کند
راه گردون را بپا مطوی کند

پس یقین شد که تُعَزُّ مَنْ تَشَاءُ
آتشی را گفت رو ابلیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها
چار طبع و علت اولی نیام
کار من بی علت است و مستقیم
عادت خود را بگردانم به وقت
بحر را گویم که هین پر نار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم
گویم ای خورشید مقرون شو به ماه
چشمه‌ی خورشید را سازیم خشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه

خاکی را گفت پرها بر گشا
زیر هفتم خاک با تلبیس شو
ای بلیس آتشی رو تا ثری
در تصرف دایما من باقی‌ام
هست تقدیرم نه علت ای سقیم
این غبار از پیش بنشانم به وقت
گویم آتش را که رو گلزار شو
چرخ را گویم فرو در پیش چشم
هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمه‌ی خون را به فن سازیم مشک
یوغ بر گردن ببنددشان اله

انکار فلسفی بر قرائتِ اِنْ اَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا
مقری می‌خواند از روی کتاب
آب را در غورها پنهان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر
فلسفی منطقی مستهان
چون که بشنید آیت او از ناپسند
ما بزخم بیل و تیزی تبر
شب بخت و دید او یک شیر مرد
گفت زین دو چشمه‌ی چشم ای شقی
روز بر جست و دو چشم کور دید
گر بنالیدی و مستغفر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود
دل به سختی همچو روی سنگ گشت
چون شعییی کو که تا او را دعا
از نیاز و اعتقاد آن خلیل
یا به دریوزه‌ی مقوقس از رسول
همچنین بر عکس آن انکار مرد
کهربای مسخ آمد این دغا
هر دلی را سجده هم دستور نیست
هین بیشت آن مکن جرم و گناه
می‌بباید تاب و آبی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم

ماؤكُمْ غَوْرًا ز چشمه بندم آب
چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
جز من بی‌مثل با فضل و خطر
می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
گفت آریم آب را ما با کلند
آب را آریم از پستی ز بر
زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
با تبر نوری بر آر ار صادقی
نور فایض از دو چشمش ناپدید
نور رفته از کرم ظاهر شدی
ذوق توبه نقل هر سر مست نیست
راه توبه بر دل او بسته بود
چون شکافد توبه آن را بهر کشت
بهر کشتن خاک سازد کوه را
گشت ممکن امر صعب و مستحیل
سنگ‌لاخی مزرعی شد با اصول
مس کند زر را و صلحی را نبرد
خاک قابل را کند سنگ و حصا
مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
که کنم توبه در ایم در پناه
شرط شد برق و سحابی توبه را
واجب آید ابر و برق این شیوه را
کی نشیند آتش تهدید و خشم

کی بروید سبزه‌ی ذوق وصال
کی گلستان راز گوید با چمن
کی چناری کف گشاید در دعا
کی شکوفه آستین پر نثار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون
کی بیاید بلبل و گل بو کند
کی بگوید لکلك آن لك لك به جان
کی نماید خاك اسرار ضمیر
از کجا آورده‌اند آن حله‌ها
آن لطافتها نشان شاهی است
آن شود شاد از نشان کاو دید شاه
روح آن کس کاو به هنگام اَلَسْتُ
او شناسد بوی می کاو می بخورد
ز آنکه حکمت همچو ناقه‌ی ضاله است
تو ببینی خواب در يك خوش لقا
که مراد تو شود اینك نشان
يك نشانی آن که او باشد سوار
يك نشانی که بخندد پیش تو
يك نشانی آن که این خواب از هوس
ز آن نشان با والد یحیی بگفت
تا سه شب خامش کن از نيك و بدت
دم مزن سه روز اندر گفت‌وگو
هین میاور این نشان را تو به گفت
این نشانها گویدش همچون شکر
این نشان آن بود کان ملك و جاه
آن که می‌گریی به شبهای دراز
آن که بی‌آن روز تو تاريك شد
و آن چه دادی هر چه داری در زکات
رختها دادی و خواب و رنگ رو
چند در آتش نشستی همچو عود
زین چنین بی‌چارگیها صد هزار
چون که شب این خواب دیدی روز شد
چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست
بر مثال برگ می‌لرزی که وای
می‌دوی در کوی و بازار و سرا
خواجه خیر است این دواوو چیستت

کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی درختی سر فشانند در هوا
بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی گل از کیسه بر آرد زر برون
کی چو طالب فاخته کوکو کند
لك چه باشد ملك تست ای مستعان
کی شود بی‌آسمان بستان منیر
من کریم من رحیم کلها
آن نشان پای مرد عابدی است
چون ندید او را نباشد انتباه
دید رب خویش و شد بی‌خویش و مست
چون نخورد او می چه داند بوی کرد
همچو دلاله شهان را داله است
کاو دهد وعده و نشانی مر ترا
که ببیش آید ترا فردا فلان
يك نشانی که ترا گیرد کنار
يك نشانی که دست بندد پیش تو
چون شود فردا نگویی پیش کس
که نیایی تا سه روز اصلا به گفت
این نشان باشد که یحیی آیدت
کاین سکوت است آیت مقصود تو
وین سخن را دار اندر دل نهفت
این چه باشد صد نشانی دگر
که همی‌جویی بیابی از اله
و آنکه می‌سوزی سحرگه در نیاز
همچو دوکی گردنت باريك شد
چون زکات پاك بازان رختها
سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند پیش تیغ رفتی همچو خود
خوی عشاق است و ناید در شمار
از امیدش روز تو پیروز شد
کان نشان و آن علامتها کجاست
گر رود روز و نشان ناید به جای
چون کسی کاو گم کند گوساله را
گم شده اینجا که داری کیستت

کس نشاید که بداند غیر من
 چون نشان شد فوت وقت موت شد
 گویدت منگر مرا دیوانه‌وار
 رو به جستجوی او آورده‌ام
 رحم کن بر عاشقان معذور دار
 جد خطا نکند چنین آمد خبر
 پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
 بی‌خبر گفت اینت سالوس و نفاق
 او نداند کان نشان وصل کیست
 آن دگر را کی نشان آید پدید
 شخص را جانی به جانی می‌رسید
 این نشانه‌ها تَلْكَ آیاتُ الكتاب
 خاص آن جان را بود کاو آشناست
 دل ندارم بی‌دلم معذور دار
 خاصه آن کاو عشق عقل او ببرد
 می‌شمارم بانگ کَبْك و زاغ را
 می‌شمارم بهر رشد ممتحن
 ناید اندر حصر گر چه بشمیری
 شرح باید کرد یعنی نفع و ضرر
 شمه ای مر اهل سعد و نحس را
 شاد گردد از نشاط و سروری
 احتیاطش لازم آید در امور
 ز آتشش سوزد مر آن بی‌چاره را
 اندر آتش دید ما را نور داد
 نیست لایق مر مرا تصویرها
 در نیابد ذات ما را بی‌مثال
 وصف شاهانه از آنها خالص است
 این چه مدح است این مگر آگاه نیست

گویی‌اش خیر است لیکن خیر من
 گر بگویم نك نشانم فوت شد
 بنگری در روی هر مرد سوار
 گویی‌اش من صاحبی گم کرده‌ام
 دولتت پاینده بادا ای سوار
 چون طلب کردی به جد آمد نظر
 ناگهان آمد سواری نيك بخت
 تو شدی بی‌هوش و افتادی به طاق
 او چه می‌بیند در او این شور چیست
 این نشان در حق او باشد که دید
 هر زمان کز وی نشانی می‌رسید
 ماهی بی‌چاره را پیش آمد آب
 پس نشانیها که اندر انبیاست
 این سخن ناقص بماند و بی‌قرار
 ذره‌ها را کی تواند کس شمرد
 می‌شمارم برگهای باغ را
 در شمار اندر نیاید لیک من
 نحس کیوان یا که سعد مشتری
 لیک هم بعضی از این هر دو اثر
 تا شود معلوم آثار قضا
 طالع آن کس که باشد مشتری
 و انکه را طالع زحل از هر شرور
 گر بگویم آن زحل استاره را
 اذْکُرُوا اللهَ شاه ما دستور داد
 گفت اگر چه پاکم از ذکر شما
 لیک هرگز مست تصویر و خیال
 ذکر جسمانه خیال ناقص است
 شاه را گوید کسی جولاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان
 دید موسی يك شبانی را به راه
 تو کجایی تا شوم من چاکرت
 جامه‌ات شویم شپشهایت کشم
 دستکت بوسم بمالم پایکت
 ای فدای تو همه بزهای من
 این نمط بی‌هوده می‌گفت آن شبان

کاو همی‌گفت ای خدا و ای اله
 چارفت دوزم کنم شانه سرت
 شیر پیشت آورم ای محتشم
 وقت خواب آید برویم جایکت
 ای به یادت هیهی و هیهای من
 گفت موسی با کی است این ای فلان

گفت با آن کس که ما را آفرید
گفت موسی های خیره‌سر شدی
این چه ژاژست و چه کفر است و فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد
چارق و پا تابه لایق مر تراست
گر نبندی زین سخن تو حلق را
آتشی گر نامده ست این دود چیست
گر همی‌دانی که یزدان داور است
دوستی بی‌خرد خود دشمنی است
با که می‌گویی تو این با عم و خال
شیر او نوشد که در نشو و نماست
ور برای بندهش است این گفت‌وگو
آن که گفت انی مرضت لم تعد
آن که بی‌بصر شده ست
بی‌ادب گفتن سخن با خاص حق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه
قصد خون تو کند تا ممکن است
فاطمه مدح است در حق زنان
دست و پا در حق ما استایش است
لَمْ يَلِدْ لَمْ يُولَدْ او را لایق است
هر چه جسم آمد ولادت وصف او ست
ز آنکه از کون و فساد است و مهین
گفت ای موسی دهانم دوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت

این زمین و چرخ از او آمد پدید
خود مسلمان ناشده کافر شدی
پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
آفتابی را چنینها کی رواست
آتشی آید بسوزد خلق را
جان سیه گشته روان مردود چیست
ژاژ و گستاخی ترا چون باور است
حق تعالی زین چنین خدمت غنی است
جسم و حاجت در صفات ذو الجلال
چارق او پوشد که او محتاج پاست
آن که حق گفت او من است و من خود او
من شدم رنجور او تنها نشد
در حق آن بنده این هم بی‌هده ست
دل بمیراند سیه دارد ورق
گر چه يك جنسند مرد و زن همه
گر چه خوش خو و حلیم و ساکن است
مرد را گویی بود زخم سنان
در حق پاکی حق آرایش است
والد و مولود را او خالق است
هر چه مولود است او زین سوی جوست
حادث است و محدثی خواهد یقین
و ز پیشیمانی تو جانم سوختی
سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا
تو برای وصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام
در حق او مدح و در حق تو نم
ما بری از پاك و ناپاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح
من نگردم پاك از تسبیحشان
ما زبان را ننگریم و قال را

بنده‌ی ما را ز ما کردی جدا
نی برای فصل کردن آمدی
أبغض الأشياء عندي الطلاق
هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او شهد و در حق تو سم
از گران جانی و چالاکی همه
بلکه تا بر بندگان جودی کنم
سندیان را اصطلاح سند مدح
پاك هم ایشان شوند و در فشان
ما روان را بنگریم و حال را

گر چه گفت لفظ ناخاضع رود
پس طفیل آمد عرض جوهر عرض
سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
سربه سر فکر و عبارت را بسوز
سوخته جان و روانان دیگرند
بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر بود پر خون شهید او را مشو
این خطا از صد ثواب اولی تر است
چه غم از غواص را پاچیله نیست
جامه چاکان را چه فرمایی رفو
عاشقان را ملت و مذهب خداست
عشق در دریای غم غمناک نیست

ناظر قلبیم اگر خاشع بود
ز آنکه دل جوهر بود گفتن عرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز
آتشی از عشق در جان بر فروز
موسیا آداب دانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنی ست
گر خطا گوید و را خاطی مگو
خون شهیدان را ز آب اولی تر است
در درون کعبه رسم قبله نیست
توز سر مستان قلاووزی مجو
ملت عشق از همه دینها جداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست

وحی آمدن موسی را علیه السلام در عذر آن شبان

رازهایی کان نمی آید به گفت
دیدن و گفتن به هم آمیختند
چند پرید از ازل سوی ابد
ز آنکه شرح این و رای آگهی است
ور نویسم بس قلمها بشکند
در بیابان در پی چوپان دوید
گرد از پردهی بیابان بر فشاند
هم ز گام دیگران پیدا بود
يك قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون ماهی روانه بر شکم
همچو رمالی که رملی بر زند
گفت مژده ده که دستوری رسید
هر چه می خواهد دل تنگت بگو
ایمنی و ز تو جهانی در امان
بی محابا رو زبان را بر گشا
من کنون در خون دل آغشته ام
صد هزاران ساله ز آن سو رفته ام
گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
آفرین بر دست و بر بازوت باد
این چه می گویم نه احوال من است
نقش تست آن نقش آن آینه نیست
در خور نای است نه در خورد مرد

بعد از آن در سر موسی حق نهفت
بر دل موسی سخنها ریختند
چند بی خود گشت و چند آمد به خود
بعد از این گر شرح گویم ابلهی است
ور بگویم عقلها را بر کند
چون که موسی این عتاب از حق شنید
بر نشان پای آن سر گشته راند
گام پای مردم شوریده خود
يك قدم چون رخ ز بالا تا نشیب
گاه چون موجی بر افرازان علم
گاه بر خاکی نبشته حال خود
عاقبت دریافت او را و بدید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو
کفر تو دین است و دینت نور جان
ای معاف یَفْعَلُ اللهُ ما یشاء
گفت ای موسی از آن بگذشته ام
من ز سدره ی منتهی بگذشته ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد
حال من اکنون برون از گفتن است
نقش می بینی که در آینه ای است
دم که مرد نایی اندر نای کرد

هان و هان گر حمد گویی گر سپاس
حمد تو نسبت بدان گر بهتر است
چند گویی چون غطا برداشتند
این قبول ذکر تو از رحمت است
با نماز او بیالوده ست خون
خون پلید است و به آبی می‌رود
کان به غیر آب لطف کردگار
در سجودت کاش رو گردانی‌ای
کای سجودم چون وجودم ناسزا
این زمین از حلم حق دارد اثر
تا بپوشد او پلیدیهای ما
پس چو کافر دید کاو در داد و جود
از وجود او گل و میوه نرست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود
ز آن همه میلش سوی خاک است کاو
روی واپس کردنش آن حرص و آز
هر گیا را کش بود میل علا
چون که گردانید سر سوی زمین
میل روحت چون سوی بالا بود
ور نگون ساری سرت سوی زمین

همچو نافر جام آن چوپان شناس
لیک آن نسبت به حق هم ابتر است
کاین نبوده ست آن که می‌پنداشتند
چون نماز مستحاضه رخصت است
ذکر تو آلوده‌ی تشبیه و چون
لیک باطن را نجاستها بود
کم نگردد از درون مرد کار
معنی سبحان ربی دانی‌ای
مر بدی را تو نکویی ده جزا
تا نجاست برد و گله‌ها داد بر
در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
کمتر و بی‌مایه تر از خاک بود
جز فساد جمله پاکیها نجست
حسرتا یا لیتتی کنت تراب
همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
زین سفر کردن ره آوردم چه بود
در سفر سودی نبیند پیش رو
روی در ره کردنش صدق و نیاز
در مزید است و حیات و در نما
در کمی و خشکی و نقص و غبین
در تزايد مرجعت آن جا بود
آفلی حق لا یحب الاقلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبه‌ی ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل
که چه مقصود است نقشی ساختن
آتش ظلم و فساد افروختن
مایه‌ی خونابه و زردآبه را
من یقین دانم که عین حکمت است
آن یقین می‌گویدم خاموش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش
عرضه کردی نور آدم را عیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمی است
لوح را اول بشوید بی‌وقوف

ای که يك دم ذکر تو عمر دراز
چون ملایک اعتراضی کرد دل
و اندر او تخم فساد انداختن
مسجد و سجده کنان را سوختن
جوش دادن از برای لابه را
لیک مقصودم عیان و رویت است
حرص رویت گویدم نه جوش کن
کاین چنین نوشی همی‌ارزد به نیش
بر ملایک گشت مشکلهای بیان
میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سابق هر بیشیی آخر کمی است
آن گهی بروی نویسد او حروف

بر نویسد بر وی اسرار آن گهان
که مر آن را دفتری خواهند ساخت
اولین بنیاد را بر می‌کنند
تا به آخر بر کشی ماء معین
که نمی‌دانند ایشان سر کار
می‌نوازد نیش خون آشام را
می‌رباید بار را از دیگران
این چنین است اجتهاد کار بین
تلخها هم پیشوای نعمت است
حفت النیران من شهواتنا
سوخته‌ی آتش قرین کوثر است
آن جزای لقمه‌ای و شهوتی است
آن جزای کارزار و محنتی است
دان که اندر کسب کردن صبر کرد
تو که در حسی سبب را گوش دار
منصب خرق سببها آن اوست
چشم چشمه‌ی معجزات انبیا
این سبب همچون چراغ است و فتیل
پاك دان زینها چراغ آفتاب
سقف گردون را ز کهگل پاك دان
خلوت شب در گذشت و روز شد
جز به درد دل مجو دل خواه را
لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع خر نیست ای تو خر صفت
پس ندانی خر خری فرمایدت
طبع را بر عقل خود سرور مکن
تو از او بستان و وام جان گزار
ز آنکه خربنده ز خر واپس بود
کاو به آخر باید و عقلت نخست
فکرش این که چون علف آرم بدست
در مقام عاقلان منزل گرفت
از سوار زفت گردد خر نحیف
این خر پژمرده گشته ست ازدها
هم از او صحت رسد او را مهل
که نبود اندر جهان بی‌مار گنج
چونی ای یوسف ز مکار حسود

خون کند دل را و اشک مستهان
وقت شستن لوح را باید شناخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند
گل بر آرند اول از قعر زمین
از حجامت کودکان گریند زار
مرد خود زر می‌دهد حجام را
می‌دود حمال زی بار گران
جنگ حمالان برای بار بین
چون گرانیها اساس راحت است
حفت الجنة بمکروهاتنا
تخم مایه‌ی آتشت شاخ تر است
هر که در زندان قرین محنتی است
هر که در قصری قرین دولتی است
هر که را دیدی به زر و سیم فرد
بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار
آن که بیرون از طبایع جان اوست
بی‌سبب بیند نه از آب و گیا
این سبب همچون طبیب است و علیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان
اه که چون دل دار ما غم سوز شد
جز به شب جلوه نباشد ماه را
ترك عیسی کرده خر پرورده‌ای
طالع عیسی است علم و معرفت
نالهی خر بشنوی رحم آیدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار
سالها خربنده بودی بس بود
ز اخروهن مرادش نفس تست
هم مزاج خر شده ست این عقل پست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت
ز آنکه غالب عقل بود و خر ضعیف
و ز ضعیفی عقل تو ای خر بها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل
چونی ای عیسی دم ز رنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود

تو شب و روز از پی این قوم غمر
چونی از صفرایان بی هنر
تو همان کن که کند خورشید شرق
تو غسل ما سرکه در دنیا و دین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر
این سزید از ما چنان آمد ز ما
آن سزد از تو آیا کحل عزیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب
کان عودی در تو گر آتش زنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور
ای ز تو مر آسمانها را صفا
ز آنکه از عاقل جفایی گر رود
گفت پیغمبر عداوت از خرد

چون شب و روزی مدد بخشای عمر
چه هنر زاید ز صفرا درد سر
ما نفاق و حيله و دزدی و زرق
دفع این صفرا بود سرکنگبین
تو غسل بفرما کرم را وامگیر
ریگ اندر چشم چه فزاید عما
که بیابد از تو هر ناچیز چیز
از تو جمله اهد قومی بد خطاب
این جهان از عطر و ریحان آگند
تو نه آن روحی که اسیر غم شود
باد کی حمله برد بر اصل نور
ای جفای تو نکوتر از وفا
از وفای جاهلان آن به بود
بهنتر از مهری که از جاهل رسد

رنجائیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می آمد سوار
آن سوار آن را بدید و می شتافت
چون که از عقلش فراوان بد مدد
برد او را زخم آن دبوس سخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته
سیب چندان مر و را در خورد داد
بانگ می زد کای امیر آخر چرا
گر ترا ز اصل است با جانم ستیز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم
می جهد خون از دهانم با سخن
هر زمان می گفت او نفرین نو
زخم دبوس و سوار همچو باد
ممتلی و خوابناک و سست بد
تا شبانگه می کشید و می گشاد
زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو
چون بدید از خود برون آن مار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت
گفت خود تو جبرئیل رحمتی
ای مبارک ساعتی که دیدی ام

در دهان خفته‌ای می رفت مار
تا رماند مار را فرصت نیافت
چند دبوسی قوی بر خفته زد
زو گریزان تا به زیر يك درخت
گفت از این خور ای به درد آویخته
کز دهانش باز بیرون می فتاد
قصد من کردی تو نادیده جفا
تیغ زن يك بارگی خونم بریز
ای خنك آن را که روی تو ندید
ملحدان جایز ندارند این ستم
ای خدا آخر مکافاتش تو کن
اوش می زد کاندرا این صحرا بدو
می دوید و باز در رو می فتاد
پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
مار با آن خورده بیرون جست از او
سجده آورد آن نکو کردار را
چون بدید آن دردها از وی برفت
یا خدایی که ولی نعمتی
مرده بودم جان نو بخشیدی ام

تو مرا جویان مثال مادران
خر گریزد از خداوند از خری
نه از پی سود و زیان می‌جویدش
ای خنك آن را که بیند روی تو
ای روان پاك بستوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر
شماه‌ای زین حال اگر دانستی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال
لیك خامش کرده می‌آشوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست
عفو کن ای خوب روی خوب کار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن
گر ترا من گفتمی اوصاف مار
مصطفی فرمود اگر گویم به راست
زهره‌های پر دلان هم بر درد
نه دلش را تاب ماند در نیاز
همچو موشی پیش گربه لا شود
اندر او نه حیلۀ ماند نه روش
همچو بو بکر ربابی تن زخم
تا محال از دست من حالی شود
چون يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ بود
پس مرا دست دراز آمد یقین
دست من بنمود بر گردون هنر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست
خود بدانی چون بر آری سر ز خواب
مر ترا نه قوت خوردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم
از سبب گفتن مرا دستور نه
هر زمان می‌گفتم از درد درون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج
از خدا یابی جزاها ای شریف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا
دشمنی عاقلان زین‌سان بود
دوستی ابله بود رنج و ضلال

من گریزان از تو مانند خران
صاحبش در پی ز نیکو گوهری
لیك تا در گرگش ندرد یا ددش
یا در افتد ناگهان در کوی تو
چند گفتم ژاژ و بی‌هوده ترا
من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
گفتن بی‌هوده کی تانستی
گر مرا يك رمز می‌گفتی ز حال
خامشانه بر سرم می‌کوفتی
خاصه این سر را که مغزش کمتر است
آن چه گفتم از جنون اندر گذار
زهره‌ی تو آب گشتی آن زمان
ترس از جاننت بر آوردی دمار
شرح آن دشمن که در جان شماست
نه رود ره نه غم کاری خورد
نه تنش را قوت روزه و نماز
همچو بره پیش گرگ از جا رود
پس کنم ناگفته تان من پرورش
دست چون داود در آهن زخم
مرغ پر برکنده را بالی شود
دست ما را دست خود فرمود احد
بر گذشته ز آسمان هفتمین
مقریا بر خوان که انشَقَّ القمر
با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
ختم شد و الله أعلم بالصواب
نه ره و پروای قی کردن بدی
رب یسر زیر لب می‌خواندم
ترك تو گفتن مرا مقدور نه
اهد قومی إنهم لا يعلمون
کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
قوت شکر ت ندارد این ضعیف
آن لب و چانه ندارم و آن نوا
زهر ایشان ابتهاج جان بود
این حکایت بشنو از بهر مثال

از دهایی خرس را در می کشید
شیر مردانند در عالم مدد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند
آن ستونهای خللهای جهان
محض مهر و داوری و رحمتند
این چه یاری می کنی يك بارگیش
مهربانی شد شکار شیر مرد
هر کجا دردی دوا آن جا رود
آب رحمت بایدت رو پست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا به سر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع
پنبه‌ی و سواس بیرون کن ز گوش
پاك كن دو چشم را از موی عیب
دفع كن از مغز و از بینی ز کام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر
داروی مردی کن و عنین مپوی
کنده‌ی تن را ز پای جان بکن
غل بخل از دست و گردن دور کن
ور نمی تانی به کعبه‌ی لطف پر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ای است
دایه و مادر بهانه جو بود
طفل حاجات شما را آفرید
گفت ادْعُوا اللَّهَ بی زاری مباش
هوی هوی باد و شیر افشان ابر
فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ بشنیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول
هر ندایی که ترا بالا کشید
هر ندایی که ترا حرص آورد
این بلندی نیست از روی مکان
هر سبب بالاتر آمد از اثر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست
فوقی آن جاست از روی شرف
سنگ و آهن زین جهت که سابق است
و آن شرر از روی مقصودی خویش
سنگ و آهن اول و پایان شرر
آن شرر گر در زمان واپس تر است

شیر مردی رفت و فریادش رسید
آن زمان کافغان مظلومان رسد
آن طرف چون رحمت حق می دوند
آن طبیبان مرضهای نهان
همچو حق بی علت و بی رشوتند
گوید از بهر غم و بی چارگیش
در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا پستی است آب آن جا دود
و آن گهان خور خمر رحمت مست شو
بر یکی رحمت فرومای ای پسر
بشنو از فوق فلك بانگ سماع
تا به گوشت آید از گردون خروش
تا ببینی باغ و سروستان غیب
تا که ریح الله در آید در مشام
تا بیابی از جهان طعم شکر
تا برون آیند صد گون خوب روی
تا کند جولان به گرد آن چمن
بخت نو دریاب در چرخ کهن
عرضه کن بی چارگی بر چاره‌گر
رحمت کلی قوی تر دایه‌ای است
تا که کی آن طفل او گریان شود
تا بنالید و شود شیرش پدید
تا بجوشد شیرهای مهر هاش
در غم مانند يك ساعت تو صبر
اندر این پستی چه بر چفسیده‌ای
می کشد گوش تو تا قعر سفول
آن ندا می دان که از بالا رسید
بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندبهاست سوی عقل و جان
سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
گر چه در صورت به پهلوی نشست
جای دور از صدر باشد مستخف
در عمل فوقی این دو لایق است
ز آهن و سنگ است زین رو پیش و بیش
ليك این هر دو تنند و جان شرر
در صفت از سنگ و آهن برتر است

در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است
چون که مقصود از شجر آمد ثمر
خرس چون فریاد کرد از اژدها
حیلت و مردی بهم دادند پشت
اژدها را هست قوت حیل‌ه نیست
حیل‌ه خود را چو دیدی باز رو
هر چه در پستی است آمد از علا
روشنی بخشد نظر اندر علی
چشم را در روشنایی خوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید
ز آن یکی بازی چنان مغرور شد
سامری‌وار آن هنر در خود چو دید
اوز موسی آن هنر آموخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود
ای بسا دانش که اندر سر دود
سر نخواهی که رود تو پای باش
گر چه شاهی خویش فوق او مبین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان
او تویی خود را بجو در اوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس
بو که استادی رهاند مر ترا
زاریی می‌کن چو زورت نیست هین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد
ای خدا این سنگ دل را موم کن

گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم
بود کوری کاو همی‌گفت الامان
پس دو باره رحمتم آرید هان
گفت يك کوریت می‌بینیم ما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا
بانگ زشتم مایه‌ی غم می‌شود
زشت آوازم به هر جا که رود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله
کرد نیکو چون بگفت او راز را

در هنر از شاخ او فایق‌تر است
پس ثمر اول بود و آخر شجر
شیر مردی کرد از جنگش جدا
اژدها را او بدین قوت بکشت
نیز فوق حیل‌ه‌ی تو حیل‌ه‌ای است
کز کجا آمد سوی آغاز رو
چشم را سوی بلندی نه هلا
گر چه اول خیرگی آرد بلی
گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
شهوت حالی حقیقت گور تست
مثل آن نبود که يك بازی شنید
کز تکبر ز اوستادان دور شد
اوز موسی از تکبر سر کشید
وز معلم چشم را بر دوخته
تا که آن بازی و جانش را ربود
تا شود سرور بدان خود سر رود
در پناه قطب صاحب رای باش
گر چه شهدی جز نبات او مچین
نقد تو قلب است و نقد اوست کان
کو و کو گو فاخته شو سوی او
در دهان اژدهایی همچو خرس
و ز خطر بیرون کشاند مر ترا
چون که کوری سر مکش از راه بین
خرس رست از درد چون فریاد کرد
نال‌ه‌ی ما را خوش و مرحوم کن

من دو کوری دارم ای اهل زمان
چون دو کوری دارم و من در میان
آن دگر کوری چه باشد وانما
زشت آوازی و کوری شد دوتا
مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
مایه‌ی خشم و غم و کین می‌شود
این چنین ناگنج را گنجا کنید
خلق شد بر وی به رحمت يك دله
لطف آواز دلش آواز را

و انکه آواز دلش هم بد بود
لیک و هابان که بی علت دهند
چون که آوازش خوش و مظلوم شد
نالهی کافر چو زشت است و شهیق
اُخسُوا بر زشت آواز آمده ست
چون که نالهی خرس رحمت کش بود
دان که با یوسف تو گرگی کرده‌ای
توبه کن و ز خورده استفراغ کن

آن سه کوری دوری سرمد بود
بو که دستی بر سر زشتش نهند
زو دل سنگین دلان چون موم شد
ز آن نمی‌گردد اجابت را رفیق
کاو ز خون خلق چون سگ بود مست
نالعات نبود چنین ناخوش بود
یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای
ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

تتمه‌ی حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از ازدها چون وارheid
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست
قصه واگفت و حدیث ازدها
دوستی ابله بتر از دشمنی است
گفت و الله از حسودی گفت این
گفت مهر ابلهان عشوده است
هی بیا با من بران این خرس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود
من کم از خرسی نباشم ای شریف
بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف
مومنم بنظر بنور الله شده
این همه گفت و به گوشش در نرفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید
گفت رو بر من تو غم خواره میباش
باز گفتش من عدوی تونی‌ام
گفت خوابستم مرا بگذار و رو
تا بخسبی در پناه عاقلی
در خیال افتاد مرد از جد او
کاین مگر قصد من آمد خونی است
یا گرو بسته ست با یاران بدین
خود نیامد هیچ از خبث سرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود
عاقلی را از سگی تهمت نهاد

و آن کرم ز آن مرد مردانه بدید
شد ملازم در پی آن بردبار
خرس حارس گشت از دل بستگی
ای برادر مر ترا این خرس کیست
گفت بر خرسی منه دل ابلها
او بهر حیل که دانی راندنی است
ور نه خرسی چه نگری این مهر بین
این حسودی من از مهرش به است
خرس را مگزین مهل هم جنس را
گفت کارم این بد و رزقت نبود
ترك او کن تا منت باشم حریف
با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
نور حق است این نه دعوی و نه لاف
هان و هان بگریز از این آتشکده
بد گمانی مرد را سدی است زفت
گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
بو الفضولا معرفت کمتر تراش
لطف باشد گر بیایی در پی‌ام
گفت آخر یار را منقاد شو
در جوار دوستی صاحب دلی
خشمگین شد زود گردانید رو
یا طمع دارد گدا و تونی است
که بترساند مرا زین هم نشین
یک گمان نیک اندر خاطرش
او مگر مر خرس را هم جنس بود
خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست
گفت موسی با یکی مست خیال
صد گمانت بود در پیغمبریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من
از خیال و وسوسه تنگ آمدی
گرد از دریا بر آوردم عیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید
این و صد چندین و چندین گرم و سرد
بانگ زد گوساله‌ای از جادویی
آن توهمات را سیلاب برد
چون نبودی بد گمان در حق او
چون خیالت نامد از تزویر او
سامری خود که باشد ای سگان
چون در این تزویر او یکدل شدی
گاو می‌شاید خدایی را به لاف
پیش گاوی سجده کردی از خری
چشم دزدیدی ز نور نو الجلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت
ز آن عجبتز دیده‌اید از من بسی
باطلان را چه رباید باطلی
ز آنکه هر جنسی رباید جنس خود
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود
چون ابو بکر از محمد برد بو
چون نبد بو جهل از اصحاب درد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت
و آنکه او جاهل بد از دردش بعید
آینه‌ی دل صاف باید تا در او

ترك گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغه‌ی پند مغرور خرس را
زیر لب لاحول‌گویان باز رفت
در دل او بیش می‌زاید خیال
امر أَعْرَضُ عَنْهُمْ پیوسته شد
قصه با طالب بگو بر خوان عبس
آن مسلمان ترك ابله کرد و تفت
گفت چون از جد و پندم وز جدال
پس ره پند و نصیحت بسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس

چون که اعمی طالب حق آمده ست
تو حریمی بر رشاد مهتران
احمد ا دیدی که قومی از ملوک
این رئیسان یار دین کردند خوش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک
زین سبب تو از ضریر مهندی
که در این فرصت کم افتد این مناخ
مزدحم می گردیم در وقت تنگ
احمد نزد خدا این يك ضریر
یاد الناس معادن هین بیار
معدن لعل و عقیق مکتس
احمد اینجا ندارد مال سود
اعمی روشن دل آمد در مبد
گر دو سه ابله ترا منکر شدند
گر دو سه ابله ترا تهمت نهند
گفت از اقرار عالم فارغم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوری است
نفرت خفاشکان باشد دلیل
گر گلابی را جعل راغب شود
گر شود قلبی خریدار محک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان
فارقم فاروقم و غلبیروار
آرد را پیدا کنم من از سبوس
من چو میزان خدایم در جهان
گاو را داند خدا گوساله ای
من نه گاو تا که گوساله خرد
او گمان دارد که با من جور کرد

بهر فقر او را نشاید سینه خست
تا بیاموزند عام از سروران
مستمع گشتند گشتی خوش که بوك
بر عرب اینها سرند و بر حبش
ز انکه الناس علی دین الملوك
رو بگردانیدی و تنگ آمدی
تو ز یارانی و وقت تو فراخ
این نصیحت می کنم نه از خشم و جنگ
بهتر از صد قیصر است و صد وزیر
معدنی باشد فزون از صد هزار
بهتر است از صد هزاران کان مس
سینه باید پر ز عشق و درد و دود
پند او را ده که حق اوست پند
تلخ کی گردی چو هستی کان قند
حق برای تو گواهی می دهد
آن که حق باشد گواه او را چه غم
آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
که منم خورشید تابان جلیل
آن دلیل ناگلابی می کند
در محکی اش در آید نقص و شك
شب نیام روزم که تا بم در جهان
تا که گاه از من نمی یابد گذار
تا نمایم کاین نقوش است آن نفوس
وانمایم هر سبك را از گران
خر خریداری و در خور کاله ای
من نه خرم کاشتری از من چرد
بلکه از آیینی من روفت گرد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس
گفت جالینوس با اصحاب خود
پس بدو گفت آن یکی ای نو فنون
دور از عقل تو این دیگر مگو
ساعتی در روی من خوش بنگرید
گر نه جنسیت بدی در من از او
گر ندیدی جنس خود کی آمدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شك

مر مرا تا آن فلان دارو دهد
این دوا خواهند از بهر جنون
گفت در من کرد يك دیوانه رو
چشمکم زد آستین من درید
کی رخ آوردی به من آن زشت رو
کی به غیر جنس خود را بر زدی
در میانشان هست قدر مشترك

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

در بیابان زاغ را با لکلی
تا چه قدر مشترك یابم نشان
خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
با یکی جغدی که او فرشی بود
وین دگر خفاش کز سجین بود
وین یکی کوری گدای هر دری
وین یکی کرمی که در سرگین زید
وین یکی گرگی و یا خر با جرس
وین یکی در کاهدان همچون سگان
این همی گوید که ای گنده بغل
هست آن نفرت کمال گلستان
می زند کای خس از اینجا دور باش
این گمان آید که از کان منی
مر جعل را در چمین خوشتر وطن
چون سزد بر من پلیدی را گماشت
در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
که ملایک سر نهندش از محل
نهندش سر که منم شاه و رئیس
او نبودی آدم او غیری بدی
هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست کفران سگک

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی
در عجب ماندم بجستم حالشان
چون شدم نزدیک، من حیران و دنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری
آن یکی ماهی که بر پروین زند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس
آن یکی پران شده در لا مکان
با زبان معنوی گل با جعل
گر گریزانی ز گلشن بی گمان
غیرت من بر سر تو دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی
بلبلان را جای می زبید چمن
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت
یک رگم ز ایشان بد و آن را برید
یک نشان آدم آن بود از ازل
یک نشان دیگر آن که آن بلیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی
هم سجود هر ملک میزان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک

نتمه اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

وز ستیز آمد مگس زو باز پس
آن مگس زو باز می آمد دوان
بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت
بر رخ خفته گرفته جای ساز
بر مگس تا آن مگس واپس خزد
این مثل بر جمله عالم فاش کرد
کین او مهر است و مهر اوست کین
گفت او زفت و وفای او نحیف
بشکند سوگند، مرد کژ سخن
تو میفت از مکر و سوگندش به دوغ

شخص خفت و خرس می راندش مگس
چند بارش راند از روی جوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت
سنگ آورد و مگس را دید باز
بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین
عهد او سست است و ویران و ضعیف
گر خورد سوگند هم باور مکن
چون که بی سوگند گفتش بد دروغ

نفس او میر است و عقل او اسیر
چون که بی سوگند پیمان بشکند
ز آن که نفس آشفته تر گردد از آن
چون اسیری بند بر حاکم نهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را
تو ز او فوا بالعقودش دست شو
و آن که حق را ساخت در پیمان سند

صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
گر خورد سوگند هم آن بشکند
که کنی بندش به سوگند گران
حاکم آن را بر درد بیرون جهد
می زند بر روی او سوگند را
احفظوا ایمانکم با او مگو
تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن مصطفی علیه السلام به عیادت صحابی و بیان فایده عیادت

از صحابه خواهی بیمار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او
در عیادت رفتن تو فایده است
فایده اول که آن شخص علیل
ور نباشد قطب یار ره بود
پس صله یاران ره لازم شمار
ور عدو باشد همین احسان نکوست
ور نگردد دوست کینش کم شود
بس فواید هست غیر این و لیک
حاصل این آمد که یار جمع باش
ز آن که انبوهی و جمع کاروان
چون دو چشم دل نداری ای عنود
چون که گنجی هست در عالم مرنج
قصد هر درویش می کن از گزاف
چون تو را آن چشم باطن بین نبود

و اندر آن بیماریش چون تار شد
چون همه لطف و کرم بد خوی او
فایده آن باز با تو عایده است
بوك قطبی باشد و شاه جلیل
شه نباشد فارس اسپه بود
هر که باشد گر پیاده گر سوار
که به احسان بس عدو گشته است دوست
ز آن که احسان کینه را مرهم شود
از درازی خایفم ای یار نیک
هم چو بتگر از حجر یاری تراش
ره زنان را بشکند پشت و سنان
که نمی دانی تو هیزم را ز عود
هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
چون نشان یابی بجد می کن طواف
گنج می پندار اندر هر وجود

وحی کردن حق تعالی به موسی علیه السلام که چرا به عیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتاب
مشرقت کردم ز نور ایزدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان
باز فرمودش که در رنجوریم
گفت یا رب نیست نقصانی تو را
گفت آری بنده خاص گزین
هست معذوریش معذوری من
هر که خواهد همنشینی خدا
از حضور اولیا گر بسکلی
هر که را دیو از کریمان و ابرد

کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
من حقم رنجور گشتم نامدی
این چه رمز است این بکن یا رب بیان
چون نپرسیدی تو از روی کرم
عقل گم شد این سخن را بر گشا
گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست رنجوریش رنجوری من
تا نشیند در حضور اولیا
تو هلاکی ز آن که جزوی بی کلی
بی کسش یابد سرش را او خورد

تنها كردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد
 يك فقیه و يك شریف و صوفی
 گفت با اینها مرا صد حجت است
 بر نیایم يك تنه با سه نفر
 هر یکی را من به سویی افکنم
 حيله کرد و کرد صوفی را به راه
 گفت صوفی را برو سوی وثاق
 رفت صوفی گفت خلوت با دو یار
 ما به فتوی تو نانی می خوریم
 وین دگر شه زاده و سلطان ماست
 کیست آن صوفی شکم خوار خسیس
 چون بیاید مر و را پنبه کنید
 باغ چه بود جان من آن شماست
 وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت
 چون به ره کردند صوفی را و رفت
 گفت ای سگ صوفی باشد که تیز
 این جنیدت ره نمود و بایزید
 کوفت صوفی را چو تنها یافتش
 گفت صوفی آن من بگذشت لیک
 مر مرا اغیار دانستید هان
 این چه من خوردم شما را خوردنی است
 این جهان کوه است و گفت و گوی تو
 چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
 کای شریف من برو سوی وثاق
 بر در خانه بگو قیماز را
 چون به ره کردش بگفت ای تیز بین
 او شریفی می کند دعوی سرد
 بر زن و بر فعل زن دل می نهید
 خویشان را بر علی و بر نبی
 هر که باشد از زنا و زانیان
 هر که بر گردد سرش از چرخها
 آن چه گفت آن باغبان بو الفضول
 گر نبودی او نتیجه مرتدان

دید چون دزدان به باغ خود سه مرد
 هر یکی شوخی بدی لایوفیی
 لیک جمع اند و جماعت قوت است
 پس بیرمشان نخست از همدگر
 چون که تنها شد سبیلش بر کنم
 تا کند یارانش را با او تباه
 يك گلیم آور برای این رفاق
 تو فقیهی وین شریف نامدار
 ما به پر دانش تو می پریم
 سید است از خاندان مصطفاست
 تا بود با چون شما شاهان جلیس
 هفته ای بر باغ و راغ من زنید
 ای شما بوده مرا چون چشم راست
 آه کز یاران نمی باید شکفت
 خصم شد اندر پیش با چوب زفت
 اندر آبی باغ ما تو از ستیز
 از کدامین شیخ و پیرت این رسید
 نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
 ای رفیقان پاس خود دارید نیک
 نیستم اغیارتر زین قلتبان
 وین چنین شربت جزای هر دنی است
 از صدا هم باز آید سوی تو
 يك بهانه کرد ز آن پس جنس آن
 که ز بهر چاشت پختم من رفاق
 تا بیارد آن رفاق و قاز را
 تو فقیهی ظاهر است این و یقین
 مادر او را که داند تا که کرد
 عقل ناقص و آن گهانی اعتماد
 بسته است اندر زمانه بس غبی
 این برد ظن در حق ربانیان
 همچو خود گردنده بیند خانه را
 حال او بد، دور از اولاد رسول
 کی چنین گفتی برای خاندان

خواند افسونها شنید آن را فقیه
گفت ای خر اندر این باغت که خواند
شیر را بچه همی ماند بدو
با شریف آن کرد مرد ملتجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم
گر شریف و لایق و هم دم نیام
شد از او فارغ بیامد کای فقیه
فتویات این است ای ببریده دست
این چنین رخصت بخواندی در وسیط
گفت حق استت بزن دستت رسید

در پیش رفت آن ستمکار سفیه
دزدی از پیغمبرت میراث ماند
تو به پیغمبر به چه مانی بگو
که کند با آل یاسین خارجی
چون یزید و شمر با آل رسول
با فقیه او گفت ما جستیم از آب
چون دهل شو زخم می خور بر شکم
از چنین ظالم تو را من کم نیام
چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
کاندر آبی و نگویی امر هست
یا بدست این مسئله اندر محیط
این سزای آن که از یاران برید

رجعت به قصه مریض و عیادت پیغامبر علیه السلام
این عیادت از برای این صله است
در عیادت شد رسول بی ندید
چون شوی دور از حضور اولیا
چون نتیجه هجر همراهان غم است
سایه شاهان طلب هر دم شتاب
گر سفر داری بدین نیت برو

وین صله از صد محبت حامله است
آن صحابی را به حال نزع دید
در حقیقت گشته ای دور از خدا
کی فراق روی شاهان ز آن کم است
تا شوی ز آن سایه بهتر ز آفتاب
ور حضر باشد از این غافل مشو

گفتن شیخی بایزید را که کعبه منم گرد من طوافی می کن
سوی مکه شیخ امت بایزید
او به هر شهری که رفتی از نخست
گرد می گشتی که اندر شهر کیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی
قصد گنجی کن که این سود و زیان
هر که کارد قصد گندم باشدش
که بکاری بر نیاید گندمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود
قصد در معراج دید دوست بود

از برای حج و عمره می دوید
مر عزیزان را بکردی باز جست
کاو بر ارکان بصیرت متکی است
باید اول طالب مردی شوی
در تبع آید تو آن را فرع دان
گاه خود اندر تبع می آیدش
مردمی جو مردمی جو مردمی
چون که رفتی مکه هم دیده شود
در تبع عرش و ملائک هم نمود

حکایت

خانه ی نو ساخت روزی نو مرید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق
گفت آن فرع است این باید نیاز

پیر آمد خانه ی او را بدید
امتحان کرد آن نکو اندیش را
گفت تا نور اندر آید زین طریق
تا از این ره بشنوی بانگ نماز

بایزید اندر سفر جستی بسی
دید پیری با قدی همچون هلال
دیده نابینا و دل چون آفتاب
چشم بسته خفته بیند صد طرب
بس عجب در خواب روشن می شود
آن که بیدار است و بیند خواب خوش
پیش او بنشست و می پرسید حال
گفت عزم تو کجا ای بایزید
گفت قصد کعبه دارم از پگه
گفت دارم از درم نقره دویست
گفت طوفی کن به گردم هفت بار
و آن درمها پیش من نه ای جواد
عمره کردی عمر باقی یافتی
حق آن حقی که جانت دیده است
کعبه هر چندی که خانه ای بر اوست
تا بکرد آن کعبه را در وی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده ای
خدمت من طاعت و حمد خداست
چشم نیکو باز کن در من نگر
بایزید آن نکته ها را هوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید

تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید در وی فر و گفتار رجال
همچو پیلی دیده هندستان به خواب
چون گشاید آن نبیند ای عجب
دل درون خواب روزن می شود
عارف است او خاک او در دیده کش
یافتش درویش و هم صاحب عیال
رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت هین با خود چه داری زاده
نك ببسته سخت در گوشه ای ردی است
وین نکوتر از طواف حج شمار
دان که حج کردی و حاصل شد مراد
صاف گشتی بر صفا بشتافتی
که مرا بر بیت خود بگزیده است
خلقت من نیز خانه ای سر اوست
و اندر این خانه بجز آن حی نرفت
گرد کعبه ای صدق بر گردیده ای
تا نپنداری که حق از من جداست
تا ببینی نور حق اندر بشر
همچو زرین حلقه اش در گوش داشت
منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغامبر صلی الله علیه و آله که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا
چون پیمبر دید آن بیمار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید
گفت بیماری مرا این بخت داد
تا مرا صحت رسید و عاقبت
ای خجسته رنج و بیماری و تب
نك مرا در پیری از لطف و کرم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب
تا نخسبم جمله شب چون گاومیش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها در اوست
ای برادر موضع تاریک و سرد
چشمه ای حیوان و جام مستی است
آن بهاران مضمهر است اندر خزان

خوش نوازش کرد یار غار را
گوییا آن دم مر او را آفرید
کامد این سلطان بر من بامداد
از قدوم این شه بی حاشیت
ای مبارک درد و بیداری شب
حق چنین رنجوری داد و سقم
بر جهم هر نیم شب لا بد شتاب
دردها بخشید حق از لطف خویش
دوزخ از تهدید من خاموش کرد
مغز تازه شد چو بخراشید پوست
صبر کردن بر غم و سستی و درد
کان بلندیا همه در پستی است
در بهار است آن خزان مگریز از آن

همره غم باش و با وحشت بساز
آن چه گوید نفس تو کاینجا بد است
تو خلافت کن که از پیغمبران
مشورت در کارها واجب شود
گفت امت مشورت با کی کنیم
گفت گر کودک در آید یا زنی
گفت با او مشورت کن و آنچه گفت
نفس خود را زن شناس از زن بتر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال
بر نیایی با وی و استیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر
من ز مکر نفس دیدم چیزها
و عده‌ها بدهد ترا تازه به دست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد
گرم گوید و عده‌های سرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
از فلك آویخته شد پرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج
اژدها گشته ست آن مار سیاه
اژدها و مار اندر دست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا
هین ید بیضا نما ای پادشاه
دوزخی افروخت در وی دم فسون
بحر مکار است بنموده کفی
ز آن نماید مختصر در چشم تو
همچنان که لشکر انبوه بود
تا بر ایشان زد پیمبر بی‌خطر
آن عنایت بود و اهل آن بدی
کم نمود او را و اصحاب و را
تا میسر کرد یسری را بر او
کم نمودن مر و را پیروز بود
آن که حق پشتش نباشد از ظفر
وای اگر صدرا یکی بیند ز دور
ز آن نماید نو الفقاری حربه‌ای

می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
مشنوش چون کار او ضد آمده ست
این چنین آمد وصیت در جهان
تا پشیمانی در آخر کم بود
انبیا گفتند با عقل امیم
کاو ندارد عقل و رای روشنی
تو خلاف آن کن و در راه افت
ز آنکه زن جزوی است نفست کل شر
هر چه گوید کن خلاف آن دنی
نفس مکار است مگری زایدت
هر چه گوید عکس آن باشد کمال
رو بر یاری بگیر آمیز او
نی شکر کامل شود از نیشکر
کاو برد از سحر خود تمییزها
که هزاران بار آنها را شکست
اوت هر روزی بهانه‌ی نو نهد
جادویی مردی ببندد مرد را
که نروید بی‌تو از شوره گیا
از پی نفرین دل آزرده‌ای
عقل خلقان در قضا گیج است گیج
آن که کرمی بود افتاده به راه
شد عصا ای جان موسی مست تو
تا به دستت اژدها گردد عصا
صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
ای دم تو از دم دریا فزون
دوزخ است از مکر بنموده تفی
تا زبون بینیش جنبد خشم تو
مر پیمبر را به چشم اندک نمود
ور فزون دیدی از آن کردی حذر
احمد او نه تو بد دل می‌شدی
آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا ز عسری او بگردانید رو
که حقش یار و طریق آموز بود
وای اگر گربش نماید شیر نر
تا به چالش اندر آید از غرور
ز آن نماید شیر نر چون گربه‌ای

تا دلیر اندر فتد احمق به جنگ
تا به پای خویش باشند آمده
گاه برگی می‌نماید تا تو زود
هین که آن که کوهها بر کنده است
می‌نماید تا به کعب این آب جو
می‌نماید موج خورش تل مشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور
چون در آید در تگ دریا بود
دیده بینا از لقای حق شود
قند بیند خود شود زهر قتل
ای فلک در فتنه‌ی آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم
حق آن که چرخه‌ی چرخ ترا
که دگرگون گردی و رحمت کنی
حق آن که دایگی کردی نخست
حق آن شه که ترا صاف آفرید
آن چنان معمور و باقی داشتت
شکر دانستیم آغاز ترا
آدمی داند که خانه حادث است
پشه کی داند که این باغ از کی است
کرم کاند چوب زاید سست حال
ور بداند کرم از ماهیتش
عقل خود را می‌نماید رنگها
از ملك بالاست چه جای پری
گر چه عقلت سوی بالا می‌پرد
علم تقلیدی و بال جان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن
هر چه بینی سود خود ز آن می‌گریز
هر که بستاند ترا دشنام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش
آزمودم عقل دور اندیش را

و اندر آردشان بدین حیلت به چنگ
آن فلیوان جانب آتش‌کده
پف کنی کاو را برانی از وجود
زو جهان گریان و او در خنده است
صد چو عاج این عنق شد غرق او
می‌نماید قعر دریا خاک خشک
تا در او راند از سر مردی و زور
دیده‌ی فرعون کی بینا بود
حق کجا هم راز هر احمق شود
راه بیند خود بود آن بانگ غول
تیز می‌گردی بده آخر زمان
نیش زهر آلوده‌ای در فصد ما
بر دل موران مزین چون مار زخم
کرد گردان بر فراز این سرا
پیش از آن که بیخ ما را بر کنی
تا نهال ما ز آب و خاک رست
کرد چندان مشعله در تو پدید
تا که دهری از ازل پنداشتت
انبیا گفتند آن راز ترا
عنکبوتی نه که در وی عابث است
کاو بهاران زاد و مرگش در دی است
کی بداند چوب را وقت نهال
عقل باشد کرم باشد صورتش
چون پری دور است از آن فرسنگ‌ها
تو مگس پری به پستی می‌پری
مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
عاریه ست و ما نشسته کان ماست
دست در دیوانگی باید زدن
زهر نوش و آب حیوان را بریز
سود و سرمایه به مفلس وام ده
بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
بعد از این دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقك با سید که چرا فاحشه را نکاح کرد
گفت با دلقك شبی سید اجل
با من این را باز می‌بایست گفت

قحبه‌ای را خواستی تو از عجل
تا یکی مستور کردیمیت جفت

گفت نه مستور صالح خواستم
خواستم این قحبه را بی معرفت
عقل را من آزمودم هم بسی

قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
تا ببینم چون شود این عاقبت
زین سپس جویم جنون را مغرسی

به حیلت در سخن آوردن سائل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود
آن یکی می گفت خواهم عاقلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما
بر نیی گشته سواره نك فلان
صاحب رای است و آتش پاره ای
فر او کروبیان را جان شده ست
لیك هر دیوانه را جان نشمری
چون ولیی آشکارا با تو گفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت
گر ترا باز است آن دیده ی یقین
پیش آن چشمی که باز و رهبر است
مر ولی را هم ولی شهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور
کور نشناسد که دزد او که بود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را

مشورت آرم بدو در مشکلی
نیست عاقل جز که آن مجنون نما
می دواند در میان کودکان
آسمان قدر است و اختر باره ای
او در این دیوانگی پنهان شده ست
سر منه گوساله را چون سامری
صد هزاران غیب و اسرار نهفت
واندانستی تو سرگین را ز عود
مر و را ای کور کی خواهی شناخت
زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
هر گلیمی را کلیمی در بر است
هر که را او خواست با بهره کند
چون که او مر خویش را دیوانه ساخت
هیچ یابد دزد را او در عبور
گر چه خود بر وی زند دزد عنود
کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر کور گدا
یک سگی در کوی بر کور گدا
سگ کند آهنگ درویشان به خشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم
گفت او هم از ضرورت کای اسد
گور می گیرند یارانت به دشت
گور می جویند یارانت به صید
آن سگ عالم شکار گور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف
سگ شناسا شد که میر صید کیست
کور نشناسد نه از بی چشمی است

حمله می آورد چون شیر و غا
در کشد مه خاک درویشان به چشم
اندر آمد کور در تعظیم سگ
دست دست تست دست از من بدار
کرد تعظیم و لقب دادش کریم
از چو من لاغر شکار ت چه رسد
کور می گیری تو در کوچه به گشت
کور می جویی تو در کوچه به کید
وین سگ بی مایه قصد کور کرد
می کند در بیشه ها صید حلال
سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف
ای خدا آن نور شناسنده چیست
بلکه این ز آن است کز جهل است مست

نیست خود بی چشم تر کور از زمین
 نور موسی دید و موسی را نواخت
 رجف کرد اندر هلاک هر دعی
 خاک و آب و باد و نار با شرر
 ما بعکس آن ز غیر حق خبیر
 لاجرم أَشْفَقْنَ مِنْهَا جمله‌شان
 گفته بیزاریم جمله زین حیات
 چون بماند از خلق گردد او یتیم
 چون ز کوری دزد دزد کاله‌ای
 تا نگوید دزد او را کان منم
 کی شناسد کور دزد خویش را
 چون بگوید هم بگیر او را تو سخت
 پس جهاد اکبر آمد عصر دزد
 او لا دزدید کحل دیده‌ات
 کاله‌ی حکمت که گم کرده‌ی دل است
 کوردل با جان و با سمع و بصر
 ز اهل دل جو از جماد آن را مجو
 مشورت جوینده آمد نزد او
 گفت رو زین حلقه کاین در باز نیست
 گر مکان را ره بدی در لامکان

این زمین از فضل حق شد خصم بین
 خسف قارون کرد و قارون را شناخت
 فهم کرد از حق که یا أَرْضُ اِبْلَعِي
 بی‌خبر با ما و با حق با خبر
 بی‌خبر از حق و از چندین نذیر
 کند شد ز آمیز حیوان جمله‌شان
 کاو بود با خلق حی با حق موات
 انس حق را قلب می‌باید سلیم
 می‌کند آن کور عمیا ناله‌ای
 کز تو دزدیدم که دزد پر فتم
 چون ندارد نور چشم و آن ضیا
 تا بگوید او علامتهای رخت
 تا بگوید که چه دزدیده است مزد
 چون ستانی باز یابی تبصرت
 پیش اهل دل یقین آن حاصل است
 می‌نداند دزد شیطان را ز اثر
 که جماد آمد خلائق پیش او
 کای اب کودك شده رازی بگو
 باز گرد امروز روز راز نیست
 همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را به زندان

محتسب در نیم شب جایی رسید
 گفت هی مستی چه خورده ستی بگو
 گفت آخر در سبو واگو که چیست
 گفت آن چه خورده‌ای آن چیست آن
 دور می‌شد این سؤال و این جواب
 گفت او را محتسب هین آه کن
 گفت گفتم آه کن هو می‌کنی
 آه از درد و غم و بی‌دادی است
 محتسب گفت این ندانم خیز خیز
 گفت رو تو از کجا من از کجا
 گفت مست ای محتسب بگذار و رو
 گر مرا خود قوت رفتن بدی
 من اگر با عقل و با امکانی

در بن دیوار مستی خفته دید
 گفت از این خوردم که هست اندر سبو
 گفت از آن که خورده‌ام گفت این خفی است
 گفت آن که در سبو مخفی است آن
 ماند چون خر محتسب اندر خلاب
 مست هو هو کرد هنگام سخن
 گفت من شاد و تو از غم دم زنی
 هوی هوی می‌خوران از شادی است
 معرفت متراش و بگذار این ستیز
 گفت مستی خیز تا زندان بیا
 از برهنه کی توان بردن گرو
 خانه‌ی خود رفتی وین کی شدی
 همچو شیخان بر سر دکانمی

دوم بار در سخن کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم تر گردد

ای سواره بر نی این سو ران فرس
کاسب من بس توسن است و تند خو
از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش
زو برون شو کرد و در لاغش کشید
کیست لایق از برای چون منی
آن دو رنج و این یکی گنج روان
و آن دگر نیمی ترا نیمی جداست
این شنودی دور شو رفته روان
که بیفتی بر نخیزی تا ابد
بانگ زد بار دگر او را جوان
این زنان سه نوع گفتمی بر گزین
کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
و آنکه هیچست آن عیال با ولد
مهر و کل خاطرش آن سو رود
سم اسب توسنم بر تو رسد
کودکان را باز سوی خویش خواند
یک سؤال ماند ای شاه کیا
که ز میدان آن بچه گویم ربود
این چه شیدا است این چه فعل است ای عجب
آفتابی در جنون چونی نهان
تا در این شهر خودم قاضی کنند
نیست چون تو عالمی صاحب فنی
که کم از تو در قضا گوید حدیث
کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
لیک در باطن همانم که بدم
گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
این عسس را دید و در خانه نشد
این بهایی نیست بهر هر غرض
هم ز من می‌روید و من می‌خورم
کز نفورش مستمع دارد فغان
همچو طالب علم دنیای دنی است
نی که تا یابد از این عالم خلاص
چون که نورش راند از در گشت سرد
هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
برهد از موشی و چون مرغان پرد

گفت آن طالب که آخر یک نفس
راند سوی او که هین زوتر بگو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش
او مجال راز دل گفتن ندید
گفت می‌خواهم در این کوچه زنی
گفت سه گونه زن اندر اندر جهان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست
و آن سوم هیچ او ترا نبود بدان
تا ترا اسبم نپرانند لگد
شیخ راند اندر میان کودکان
که بیا آخر بگو تفسیر این
راند سوی او و گفتش بکر خاص
و آنکه نیمی آن تو بیوه بود
چون ز شوی اولش کودک بود
دور شو تا اسب نندازد لگد
های و هویی کرد شیخ و باز راند
باز بانگش کرد آن سایل بیا
باز راند این سو بگو زودتر چه بود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب
تو و رای عقل کلی در بیان
گفت این او باش رای می‌زنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی
با وجود تو حرام است و خبیث
در شریعت نیست دستوری که ما
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم
عقل من گنج است و من ویرانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد
دانش من جوهر آمد نه عرض
کان قندم نیستان شکر
علم تقلیدی و تعلیمی است آن
چون پی دانه نه بهر روشنی است
طالب علم است بهر عام و خاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد
چون که سوی دشت و نورش ره نبود
گر خدایش پر دهد پر خرد

ور نجوید پر بماند زیر خاک
علم گفتاری که آن بی‌جان بود
گر چه باشد وقت بحث علم زفت
مشتری من خدای است او مرا
خونبهای من جمال ذو الجلال
این خریداران مفلس را بهل
گل مخور گل را مخر گل را مجو
دل بخور تا دایما باشی جوان
یا رب این بخشش نه حد کار ماست
دست گیر از دست ما ما را بخر
باز خر ما را از این نفس پلید
از چو ما بی‌چارگان این بند سخت
این چنین قفل گران را ای ودود
ما ز خود سوی که گردانیم سر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست
در میان خون و روده فهم و عقل
از دو پاره‌ی پیه این نور روان
گوشت پاره که زبان آمد از او
سوی سوراخی که نامش گوشه‌است
شاه راه باغ جانها شرع اوست
اصل و سرچشمه‌ی خوشی آن است آن

ناامید از رفتن راه سماک
عاشق روی خریداران بود
چون خریدارش نباشد مرد و رفت
می‌کشد بالا که الله اشتری
خونبهای خود خورم کسب حلال
چه خریداری کند يك مشت گل
ز آنکه گل خوار است دایم زرد رو
از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
لطف تو لطف خفی را خود سزااست
پرده را بردار و پرده‌ی ما مدر
کاردش تا استخوان ما رسید
کی گشاید ای شه بی‌تاج و تخت
کی تواند جز که فضل تو گشود
چون تویی از ما به ما نزدیکتر
گر نه در گلخن گلستان از چه رست
جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
موج نورش می‌زند بر آسمان
می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
تا بباغ جان که میوه‌اش هوشه‌است
باغ و بستانهای عالم فرع اوست
زود تجرّی تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ خوان

تتمه‌ی نصیحت رسول صلی الله علیه و آله بیمار را
گفت پیغمبر مر آن بیمار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی
از حضور نور بخش مصطفی
همت پیغمبر روشن‌کده
تافت ز آن روزن که از دل تا دل است
گفت اینک یادم آمد ای رسول
چون گرفتار گنه می‌آمدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود
نی مقام صبر و نه راه گریز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن

چون عیادت کرد یار زار را
از جهالت زهربایی خورده‌ای
چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
دار با من یادم آید ساعتی
پیش خاطر آمد او را آن دعا
پیش خاطر آمدش آن گم شده
روشنی که فرق حق و باطل است
آن دعا که گفته‌ام من بو الفضول
غرقه دست اندر حشایش می‌زدم
مجرمان را از عذاب بس شدید
بند محکم بود و قفل ناگشود
نی امید توبه نه جای ستیز
آه می‌کردم که ای خلاق من

از خطر هاروت و ماروت آشکار
تا عذاب آخرت اینجا کشند
نیک کردند و بجای خویش بود
حد ندارد وصف رنج آن جهان
ای خنک آن کاو جهادی می‌کند
تا ز رنج آن جهانی وارهد
من همی‌گفتم که یا رب آن عذاب
تا در آن عالم فراغت باشدم
این چنین رنجوری پیدام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود
گر نمی‌دیدم کنون من روی تو
می‌شدم از دست من یک بارگی
گفت هی‌هی این دعا دیگر مکن
تو چه طاقت داری ای مور نژند
گفت توبه کردم ای سلطان که من
این جهان تیه است و تو موسی و ما
سالها ره می‌رویم و در اخیر
گر دل موسی ز ما راضی بدی
ور به کل بیزار بودی او ز ما
کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی
بل به جای خوان خود آتش آمدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما
خشمش آتش می‌زند در رخت ما
کی بود که حلم گردد خشم نیز
مدح حاضر وحشت است از بهر این
ور نه موسی کی روا دارد که من
عهد ما بشکست صد بار و هزار
عهد ما گاه و به هر بادی زبون
حق آن قوت که بر تلوین ما
خویش را دیدیم و رسوایی خویش
تا فضیحت‌های دیگر را نهان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند
البقیه البقیه ای خدیو
بهر ما نه بهر آن لطف نخست

چاه بابل را بکردند اختیار
گریزند و عاقل و ساحروش‌اند
سهلتر باشد ز آتش رنج دود
سهل باشد رنج دنیا پیش آن
بر بدن زجری و دادی می‌کند
بر خود این رنج عبادت می‌نهد
هم در این عالم بران بر من شتاب
در چنین درخواست حلقه می‌زدم
جان من از رنج بی‌آرام شد
بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
ای خجسته وی مبارک بوی تو
کردیم شاهانه این غم خوارگی
بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
که نهد بر تو چنان کوه بلند
از سر جلدی نه لافم هیچ فن
از گنه در تیه مانده مبتلا
همچنان در منزل اول اسیر
تیه را راه و کران پیدا شدی
کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
در بیابان‌مان امان جان شدی
اندر این منزل لهب بر ما زدی
گاه خصم ماست گاهی یار ما
حلم او رد می‌کند تیر بلا
نیست این نادر ز لطف ای عزیز
نام موسی می‌برم قاصد چنین
پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
رحمتی کن ای امیر لونها
امتحان ما مکن ای شاه بیش
کرده باشی ای کریم مستعان
در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال
بر کژی بی‌حد مثنی لئیم
مصر بودیم و یکی دیوار ماند
تا نگردد شاد کلی جان دیو
که تو کردی گمراهان را باز جست

چون نمودی قدرتت بنمای رحم
این دعا گر خشم افزایش ترا
آن چنان کادم بیفتاد از بهشت
دیو که بود کاوز آدم بگذرد
در حقیقت نفع آدم شد همه
بازی دید و دو صد بازی ندید
آتشی زد شب به کشت دیگران
چشم بندی بود لعنت دیو را
لعنت این باشد که کژبینش کند
تا نداند که هر آن که کرد بد
جمله فرزین بندها بیند بعکس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون
تا نگیرد مادران را درد زه
این امانت در دل و دل حامله ست
قابله گوید که زن را درد نیست
آن که او بی درد باشد ره زن است
آن انا بی وقت گفتن لعنت است
آن انا منصور رحمت شد یقین
لاجرم هر مرغ بی هنگام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را
آن چنان که نیش کژدم بر کنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست
ما رَمَيْتَ اِذْ رَمَيْتَ رَاسْتِ دَان
دست گیرنده وی است و بردبار
نیست غم گر دیر بی او مانده ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش
گر تو خواهی شرح این وصل و ولا
ور تو گویی هم بدیها از وی است
آن بدی دادن کمال اوست هم
کرد نقاشی دو گونه نقشها
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت
هر دو گونه نقش استادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند

ای نهاده رحمها در لحم و شحم
تو دعا تعلیم فرما مهترا
رجعتش دادی که رست از دیو زشت
بر چنین نطعی از او بازی برد
لعنت حاسد شده آن دمدمه
پس ستون خانه‌ی خود را برید
باد آتش را به کشت او بران
تا زیان خصم دید آن ریو را
حاسد و خود بین و پر کینش کند
عاقبت باز آید و بر وی زند
مات بر وی گردد و نقصان و وکس
مهلك و ناسور بیند ریش را
درد او را از حجاب آرد برون
طفل در زادن نیابد هیچ ره
این نصیحتها مثال قابله ست
درد باید درد کودک را رهی است
زانکه بی دردی انا الحق گفتن است
آن انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا فرعون لعنت شد ببین
سر بریدن واجب است اعلام را
در جهاد و ترك گفتن نفس را
تا که یابد او ز کشتن ایمنی
تا رهد مار از بالای سنگسار
دامن آن نفس کش را سخت گیر
در تو هر قوت که آید جذب اوست
هر چه کارد جان بود از جان جان
دمبهدم آن دم از او امید دار
دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای
يك دمت غایب ندارد حضرتش
از سر اندیشه می‌خوان و الضحی
ليك آن نقصان فضل او کی است
من مثالی گویمت ای محتشم
نقشهای صاف و نقشی بی‌صفا
نقش عفریتان و ابلیسان زشت
زشتی او نیست آن رادی اوست
جمله زشتیها به گردش بر تند

منکر استادی اش رسوا شود
زین سبب خلاق گبر و مخلص است
بر خداوندیش و هر دو ساجداند
ز آنکه جویای رضا و قاصد است
لیک قصد او مرادی دیگر است
لیک دعوی امارت می‌کند
عاقبت خود قلعه سلطانی شود
می‌کند معمور نه از بهر جاه
قادری بر خوب و بر زشت مهین
پاک گردانیدیم از عیبها

تا کمال دانشش پیدا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است
پس از این رو کفر و ایمان شاهداند
لیک مومن دان که طوعا ساجد است
هست کرها گبر هم یزدان پرست
قلعه‌ی سلطان عمارت می‌کند
گشته یاغی تا که ملک او بود
مومن آن قلعه برای پادشاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین
خوب گوید ای شه حسن و بها

وصیت کردن پیغمبر صلی الله علیه و آله مر آن بیمار را و دعا آموزانیدنش
گفت پیغمبر مر آن بیمار را
آتنا فی دار دنیا حسن
آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف
مومنان در حشر گویند ای ملک
مومن و کافر بر او یابد گذار
نک بهشت و بارگاه ایمنی
پس ملک گوید که آن روضه‌ی خضر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا
آتش شهوت که شعله می‌زدی
آتش خشم از شما هم حلم شد
آتش حرص از شما ایثار شد
چون شما این جمله آتشی خویشت
نفس ناری را چو باغی ساختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندر او
داعی حق را اجابت کرده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما
چیست احسان را مکافات ای پسر
نی شما گفتید ما قربانی ایم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند

عاشقانی کز درون خانه‌اند
ای دل آن جا رو که با تو روشن‌اند
ز آن میان جان ترا جا می‌کنند
در میان جان ایشان خانه گیر
چون عطار د دفتر دل واکنند
پیش خویشان باش چون آوارهای
جزو را از کل خود پرهیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش
تا چون زن عشوه خری ای بی‌خرد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب
مر ترا دشنام و سیلی شهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان
ز آنک از ایشان خلعت و دولت رسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش
گر چنان گشتی که استا خواستی
هر که از استا گریزد در جهان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن
در جهان پوشیده گشتی و غنی
پیشه‌ای آموز کاندرا آخرت
آن جهان شهری است پر بازار و کسب
حق تعالی گفت کاین کسب جهان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند
کودکان سازند در بازی دکان
شب شود در خانه آید گرسنه
این جهان بازی‌گه است و مرگ شب
کسب دین عشق است و جذب اندرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس
نفس خس گر جویدت کسب شریف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است
در خبر آمد که آن معاویه
قصر را از اندرون در بسته بود
ناگهان مردی و را بیدار کرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان

شمع روی یار را پروانه‌اند
وز بلاها مر ترا چون جوشن‌اند
تا ترا پر باده چون جامی کنند
در فلک خانه کن ای بدر منیر
تا که بر تو سرها پیدا کنند
بر مه کامل زن ار مه پاره‌ای
با مخالف این همه آمیز چیست
غیبها بین گشته عین از پرتوش
از دروغ و عشوه کی یابی مدد
می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب
بهرتر آید از ثنای گمرهان
تا کسی گردی ز اقبال کسان
در پناه روح جان گردد جسد
دان که او بگریخته ست از اوستا
آن دل کور بد بی‌حاصلش
خویش را و خویش را آراستی
او ز دولت می‌گریزد این بدان
چنگ اندر پیشه‌ی دینی بزن
چون برون آیی از اینجا چون کنی
اندر آید دخل کسب مغفرت
تا نینداری که کسب اینجاست حسب
پیش آن کسب است لعب کودکان
شکل صحبت کن مساسی می‌کند
سود نبود جز که تعبیر زبان
کودکان رفته بمانده يك تنه
باز گردی کیسه خالی پر تعب
قابلیت نور حق دان ای حرون
چند کسب خس کنی بگذار بس
حیله و مکرری بود آن را ردیف

خفته بد در قصر در يك زاویه
کز زیارتهای مردم خسته بود
چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
کیست کاین گستاخی و جرات نمود
تا بیابد ز آن نمان گشته نشان

از پس در مدبری را دید کاو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست
گفت بیدارم چرا کردی به جد

در در و پرده نهان می کرد رو
گفت نامم فاش ابلیس شقی است
راست گو با من مگو بر عکس و ضد

از خر افکندن ابلیس معاویه را و رو پوش و بهانه کردن و جواب گفتن معاویه او را
گفت هنگام نماز آخر رسید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت
گفت نی نی این عرض نبود ترا
دزد آید از نهان در مسکنم
من کجا باور کنم آن دزد را

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را
گفت ما اول فرشته بوده ایم
سالکان راه را محرم بدیم
پیشه ی اول کجا از دل رود
در سفر گر روم بینی یا ختن
ما هم از مستان این می بوده ایم
ناف ما بر مهر او ببریده اند
روز نیکو دیده ایم از روزگار
نه که ما را دست فضلش کاشته ست
ای بسا کز وی نوازش دیده ایم
بر سر ما دست رحمت می نهاد
وقت طفلی ام که بودم شیر جو
از که خوردم شیر غیر شیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود
گر عتابی کرد دریای کرم
اصل نقدش داد و لطف و بخشش است
از برای لطف عالم را بساخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال
گفت پیغمبر که حق فرموده است
آفریدم تا ز من سودی کنند
نی برای آن که تا سودی کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب
من سبب را ننگرم کان حادث است

راه طاعت را به جان پیموده ایم
ساکنان عرش را هم دم بدیم
مهر اول کی ز دل بیرون شود
از دل تو کی رود حب الوطن
عاشقان در گه وی بوده ایم
عشق او در جان ما کاریده اند
آب رحمت خورده ایم اندر بهار
از عدم ما را نه او برداشته ست
در گلستان رضا گردیده ایم
چشمه های لطف از ما می گشاد
گاهوارم را که جنبانید او
کی مرا پرورد جز تدبیر او
کی توان آن را ز مردم واگشود
بسته کی گردند در های کرم
قهر بر وی چون غباری از غش است
ذره ها را آفتاب او نواخت
بهر قدر وصل او دانستن است
جان بداند قدر ایام وصال
قصد من از خلق احسان بوده است
تا ز شهدم دست آلودی کنند
و ز برهنه من قبایی بر کنم
چشم من در روی خویش مانده است
هر کسی مشغول گشته در سبب
ز آنکه حادث حادثی را باعث است

لطف سابق را نظاره می‌کنم
ترك سجده از حسد گیرم که بود
هر حسد از دوستی خیزد یقین
هست شرط دوستی غیرت پزی
چون که بر نطعش جز این بازی نبود
آن یکی بازی که بد من باختم
در بلا هم می‌چشم لذات او
چون رهاند خویشتن را ای سره
جزو شش از کل شش چون وارهد
هر که در شش او درون آتش است
خود اگر کفر است و گر ایمان او

هر چه آن حادث دو پاره می‌کنم
آن حسد از عشق خیزد نر ججود
که شود با دوست غیری همنشین
همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
گفت بازی کن چه دانم در فرود
خویشتن را در بلا انداختم
مات اویم مات اویم مات او
هیچ کس در شش جهت از شش دره
خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد
اوش برهاند که خلاق شش است
دست باف حضرت است و آن او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را
گفت امیر او را که اینها راست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنی است
لعنت این باشد که سوزانت کند
با خدا گفתי شنیدی رو برو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر
صد هزاران مرغ را آن ره زده ست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته
عقل فرعون زکی فیلسوف
بو لهب هم از تو نااهلی شده
ای بر این شطرنج بهر یاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلات
بحر مگری تو خلائق قطره‌ای
کی رهد از مکر تو ای مختصم
بس ستاره‌ی سعد از تو محترق

لیک بخش تو ازینها کاست است
حفره کردی در خزینه آمدی
کیست کز دست تو جامه‌ش پاره نیست
تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
اوستاد جمله دزدانت کند
من چه باشم پیش مکر ت ای عدو
بانگ مرغانی است لیکن مرغ گیر
مرغ غره کاشنایی آمده ست
از هوا آید شود اینجا اسیر
دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
در فگندی در عذاب و اندهان
در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
ای هزاران فتنه‌ها انگیزته
کور گشت از تو نیابید او وقوف
بو الحکم هم از تو بو جهلی شده
مات کرده صد هزار استاد را
سوخته دلها سیه گشته دلت
تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
غرق طوفانیم الا من عصم
بس سپاه و جمع از تو مفترق

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را
گفت ابلیسش گشای این عقد را

من محکم قلب را و نقد را

امتحان شیر و کلیم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام
نیکوان را ره نمایی می‌کنم
این علفها می‌نهم از بهر چیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز
گر به سوی استخوان آید سگ است
قهر و لطفی جفت شد با همدگر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است
گر کند او خدمت تن هست خر
گر چه این دو مختلف خیر و شراند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند
نیک را چون بد کنم یزدان نی‌ام
خوب را من زشت سازم رب نه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را
او مرا غماز کرد و راست گو
من گواهم بر گوا زندان کجاست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک
خشک گوید باغبان را کای فتی
باغبان گوید خمش ای زشت خو
خشک گوید راستم من کژ نی‌ام
باغبان گوید اگر مسعودی‌ای
جاذب آب حیاتی گشته‌ای
تخم تو بد بوده است و اصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند

عنف کردن معاویه با ابلیس

گفت امیر ای راه زن حجت مگو
ره زنی و من غریب و تاجرم
گرد رخت من مگرد از کافری
مشتری نبود کسی را راه زن
تا چه دارد این حسود اندر کدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد

امتحان نقد و قلبم کرد حق
صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
شاخه‌های خشک را بر می‌کنم
تا پدید آید که حیوان جنس کیست
هست در گرگیش و آهوپی شکی
تا کدامین سو کند او گام تیز
ور گیا خواهد یقین آهو رگ است
زاد از این هر دو جهانی خیر و شر
قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
ور غذای روح خواهد سرور است
ور رود در بحر جان یابد گهر
لیک این هر دو به یک کار اندراند
دشمنان شهوات عرضه می‌کنند
داعیم من خالق ایشان نی‌ام
زشت را و خوب را آینه‌ام
کاین سیه رو می‌نماید مرد را
تا بگویم زشت کو و خوب کو
اهل زندان نیستم ایزد گواست
تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
می‌برم تا وارهد از پیشک مشک
مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا
بس نباشد خشکی تو جرم تو
تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم
کاشکی کژ بودی‌ای تر بودی‌ای
اندر آب زندگی آغشتی‌ای
با درخت خوش نبوده وصل تو
آن خوشی اندر نهادش بر زند

مر ترا ره نیست در من ره مجو
هر لباساتی که آری کی خرم
تو نه ای رخت کسی را مشتری
ور نماید مشتری مکر است و فن
ای خدا فریاد ما را زین عدو
در رباید از من این ره زن نمود

نالیدن معاویه به حضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

دست گیر از نه گلیم شد سیاه
کاوست فتنه‌ی هر شریف و هر خسیس
در تك چون برق این سگ بی‌تك است
چون سمك در شست او شد از سماك
نیست دستان و فسونش را حدی
صد هزاران سحر در وی مضر است
در زن و در مرد افروزد هوس
بر چپام بیدار کردی راست گو

این حدیثش همچو دود است ای اله
من به حجت بر نیایم با بلیس
آدمی که علم الاسما بك است
از بهشت انداختش بر روی خاك
نوحه‌ی انا ظلمنا می‌زدی
اندرون هر حدیث او شر است
مردی مردان ببندد در نفس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

نشود او راست را با صد نشان
چون دلیل آری خیالش بیش شد
تیغ غازی دزد را آلت شود
هست با ابله سخن گفتن جنون
تو بنال از شر آن نفس لنیم
تب بگیرد طبع تو مختل شود
چون نبینی از خود آن تلبیس را
که چو روبه سوی دنبه می‌دوی
دام باشد این ندانی تو چرا
میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
نفسك السوداء جنت لا تختصم
من ز بد بیزارم و از حرص و کین
انتظارم تا شبم آید به روز
فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
متهم باشد که او در طنطنه است
خلق گوید تخمه است از لوت زفت

گفت هر مردی که باشد بد گمان
هر درونی که خیال‌اندیش شد
چون سخن دروی رود علت شود
پس جواب او سکوت است و سکون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم
تو خوری حلوا تو را دنبال شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی
چون که در سبزه ببینی دنبه را
ز آن ندانی کت ز دانش دور کرد
حباك الأشياء یعميك یصم
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین
من بدی کردم پشیمانم هنوز
متهم گشتم میان خلق من
گرگ بی‌چاره اگر چه گرسنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

داد سوی راستی می‌خواندت
مکر ننشاند غبار جنگ من
ای خیال‌اندیش پر اندیشه‌ها
قلب و نیکو را محك بنهاده است
گفت الصدق طمانین طروب
آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
راستیها دانه‌ی دام دل است

گفت غیر راستی نرهاندت
راست گو تا واره‌ی از چنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را
گفت پیغمبر نشانی داده است
گفته است الكذب ريب فی القلوب
دل نیار آمد ز گفتار دروغ
در حدیث راست آرام دل است

دل مگر رنجور باشد بد دهان
چون شود از رنج و علت دل سلیم
حرص آدم چون سوی گندم فرود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد
کزدم از گندم ندانست آن نفس
خلق مست آرزویند و هوا
هر که خود را از هوا خود باز کرد

که نداند چاشنی این و آن
طعم کذب و راست را باشد علیم
از دل آدم سلیمی را ربود
غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
می‌پرد تمییز از مست هوس
ز آن پذیرایند دستان ترا
چشم خود را آشنای راز کرد

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را
قاضی بنشانند او می‌گریست
این نه وقت گریه و فریاد تست
گفت اه چون حکم راند بی‌دلی
آن دو خصم از واقعه‌ی خود واقفند
جاهل است و غافل است از حالشان
گفت خصمان عالمند و علتی
ز آنکه تو علت نداری در میان
و آن دو عالم را غرضشان کور کرد
جهل را بی‌علتی عالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ

گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
وقت شادی و مبارك باد تست
در میان آن دو عالم جاهلی
قاضی مسکین چه داند ز آن دو بند
چون رود در خونشان و مالشان
جاهلی تو لیک شمع ملتی
آن فراغت هست نور دیده‌گان
علمشان را علت اندر گور کرد
علم را علت کژ و ظالم کند
چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
راست را داند حقیقت از دروغ

به اقرار آوردن معاویه ابلیس را
تو چرا بیدار کردی مرا
همچو خشخاشی همه خواب آوری
چار میخت کرده‌ام هین راست گو
من ز هر کس آن طمع دارم که او
من ز سرکه می‌نجویم شکری
همچو گبران من نجویم از بتی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک
من ز شیطان این نجویم کاوست غیر

دشمن بیداری تو ای دغا
همچو خمیری عقل و دانش را بری
راست را دانم تو حیلتها مجو
صاحب آن باشد اندر طبع و خو
مر مخنت را نگیرم لشکری
کاو بود حق یا خود از حق آیتی
من در آب جو نجویم خشت خشک
که مرا بیدار گرداند به خیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را به معاویه
گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر
از بن دندان بگفتش بهر آن
تارسی اندر جماعت در نماز

میر از او نشنید کرد استیز و صبر
کردمت بیدار می‌دان ای فلان
از پی پیغمبر دولت فراز

گر نماز از وقت رفتی مر ترا
از غبین و درد رفتی اشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز

این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از دو چشم تو مثال مشکها
لاجرم نشکبید از وی ساعتی
کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می رفت در مسجد درون
گفت پرسان که جماعت را چه بود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز
تو کجا در می روی ای مرد خام
گفت آه و دود از آن آه شد برون
آن یکی از جمع گفت این آه را
گفت دادم آه و پذیرفتم نماز
شب به خواب اندر بگفتش هاتنی
حرمت این اختیار و این دخول

مردم از مسجد همی آمد برون
که ز مسجد می برون آیند زود
با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
چون که پیغمبر بداده ست السلام
آه او می داد از دل بوی خون
تو به من ده و آن نماز من ترا
او ستد آن آه را با صد نیاز
که خریدی آب حیوان و شفا
شد نماز جمله ی خلقان قبول

تتمه ی اقرار ابلیس به معاویه مکر خود را

پس عزازیلش به گفت ای میر راد
گر نمازت فوت می شد آن زمان
آن تاسف و آن فغان و آن نیاز
من ترا بیدار کردم از نهیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین
گفت اکنون راست گفتم صادق
عنکبوتی تو مگس داری شکار
باز اسپیدم شکارم شه کند
رو مگس می گیر تا تانی هلا
ور بخوانی تو به سوی انگبین
تو مرا بیدار کردی خواب بود
تو مرا در خیر ز آن می خواندی

مکر خود اندر میان باید نهاد
می زدی از درد دل آه و فغان
در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
تا بسوزاند چنان آهی حجاب
تا بدان راهی نباشد مر ترا
من عدویم کار من مکر است و کین
از تو این آید تو این را لایقی
من نیم ای سگ مگس زحمت میار
عنکبوتی کی بگرد ما تند
سوی دوغی زن مگسها را صلا
هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تا مرا از خیر بهتر راندی

فوت شدن دزد به آواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که دزد را دریابد و بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا

در وثاق اندر پی او می دوید
تا در افگند آن تعب اندر خویش
تا بدو اندر جهد دریابدش
تا ببینی این علامات بلا

زود باش و باز گرد ای مرد کار
گفت باشد کان طرف دزدی بود
در زن و فرزند من دستی زند
این مسلمان از کرم می خواندم
بر امید شفقت آن نیک خواه
گفت ای یار نکو احوال چیست
گفت اینک بین نشان پای دزد
نک نشان پای دزد قلتبان
گفت ای ابله چه می گویی مرا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان
گفت من از حق نشانت می دهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی
خصم خود را می کشیدم من کشان
تو جهت گو من بروم از جهات
صنع بیند مرد محبوب از صفات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر
چون که اندر قعر جو باشد سرت
ور به رنگ آب باز آیی ز قعر
طاعت عامه گناه خاصگان
مر وزیری را کند شه محتسب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر

آن که ز اول محتسب بد خود و را
لیک آن کاول وزیر شه بده ست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند
تو یقین می دان که جرمی کرده ای
که مرا روزی و قسمت این بده ست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل

قصه‌ی منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان
یک مثال دیگر اندر کژروی
این چنین کژ بازی در جفت و طاق
کز برای عز دین احمدی
این چنین کژ بازی می باختند
فرش و سقف و قبه اش آراسته

تا ببینی حال اینجا زار زار
گر نگر دم زود این بر من رود
بستن این دزد سودم کی کند
گر نگر دم زود پیش آید ندم
دزد را بگذاشت باز آمد به راه
این فغان و بانگ تو از دست کیست
این طرف رفته ست دزد زن بمزد
در پی او رو بدین نقش و نشان
من گرفته بودم آخر مر و را
من تو خر را آدمی پنداشتم
من حقیقت یافتم چه بود نشان
این نشان است از حقیقت آگه
بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
تو رهائیدی و را کاینک نشان
در وصال آیات کو یا بینات
در صفات آن است کاو گم کرد ذات
کی کنند اندر صفات او نظر
کی به رنگ آب افتد منظرت
پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
وصلت عامه حجاب خاص دان
شه عدوی او بود نبود محب
بی سبب نبود تغیر ناگزیر

بخت و روزی آن بده ست از ابتدا
محتسب کردن سبب فعل بد است
باز سوی آستانه باز راند
جبر را از جهل پیش آورده ای
پس چرا دی بودت آن دولت به دست
قسمت خود را فزاید مرد اهل

شاید ار از نقل قرآن بشنوی
با نبی می باختند اهل نفاق
مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
مسجدی جز مسجد او ساختند
لیک تفریق جماعت خواسته

همچو اشتر پیش او زانو زدند
سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا قیامت تازه باد ایام تو
مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا فراوان گردد این خدمت سرا
ز آنکه با یاران شود خوش کار مر
تزکیه‌ی ما کن ز ما تعریف ده
تو مهی ما شب دمی با ما بساز
ای جمالت آفتاب جان فروز
تا مراد آن نفر حاصل شدی
همچو سبزه‌ی تون بود ای دوستان
خوردن و بو را نشاید ای پسر
کان پل ویران بود نیکو شنو
بشکنند پل و آن قدم را بشکنند
او دو سه سست مخنث می‌بود
دل بر او بنهند کاینک یار غار
رفتن او بشکنند پشت ترا
و آن چه مقصود است پنهان می‌شود

نزد پیغمبر به لابه آمدند
کای رسول حق برای محسنی
تا مبارک گردد از اقدام تو
مسجد روز گل است و روز ابر
تا غریبی یابد آن جا خیر و جا
تا شعار دین شود بسیار و پر
ساعتی آن جایگه تشریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز
تا شود شب از جمالت همچو روز
ای دریغا کان سخن از دل بدی
لطف کاید بی‌دل و جان در زبان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو
گر قدم را جاهلی بر وی زند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود
در صف آید با سلاح او مردوار
رو بگرداند چو ببند زخمها
این دراز است و فراوان می‌شود

فریفتن منافقان پیغامبر را تا به مسجد ضرارش برند

رخش دستان و حیل می‌رانند
جز تبسم جز بلی ناورد پیش
در اجابت قاصدان را شاد کرد
یک به یک ز آن سان که اندر شیر مو
شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
چشم خوابانید آن دم ز ان همه
بر شما من از شما مشفق‌ترم
با فروغ و شعله‌ی بس ناخوشی
هر دو دست من شده پروانه ران
غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
جمله مقلوب است آنچ آورده‌اند
خیر دین کی جست ترسا و جهود
با خدا نرد دغاها باختند
فضل حق را کی شناسد هر فضول
که به و عظم او جهودان سر خوشند
بر سر راهیم و بر عزم غزا

بر رسول حق فسون‌ها خواندند
آن رسول مهربان رحم کیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف
صد هزاران موی مکر و دمدمه
راست می‌فرمود آن بحر کرم
من نشسته بر کنار آتشی
همچو پروانه شما آن سو دوان
چون بر آن شد تا روان گردد رسول
کاین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما

زین سفر چون باز گردم آن گهان
 دفعشان کرد و به سوی غزو تاخت
 چون بیامد از غزا باز آمدند
 گفت حقش ای پیغمبر فاش گو
 گفت ای قوم دغل خامش کنید
 چون نشانی چند از اسرارشان
 قاصدان رو باز گشتند آن زمان
 هر منافق مصحفی زیر بغل
 بهر سوگندان که ایمان جنتی است
 چون ندارد مرد کژ در دین وفا
 راستان را حاجت سوگند نیست
 نقض میثاق و عهود از احمق است
 گفت پیغمبر که سوگند شما
 باز سوگند دگر خوردند قوم
 که به حق این کلام پاک راست
 اندر آن جا هیچ مکر و حيله نیست
 گفت پیغمبر که آواز خدا
 مهر در گوش شما بنهاد حق
 نك صریح آواز حق می آیدم
 همچنان که موسی از سوی درخت
 از درخت انبی انا الله می شنید
 چون ز نور وحی در می ماندند
 چون خدا سوگند را خواند سپر
 باز پیغمبر به تکذیب صریح

سوی آن مسجد روان گردم روان
 با دغایان از دغا نردی بیباخت
 چنگ اندر و عده‌ی ماضی زدند
 غدر را ور جنگ باشد باش گو
 تا نگویم راز هاتان تن زنید
 در بیان آورد بد شد کارشان
 حاش لله حاش لله دم زنان
 سوی پیغمبر بیاورد از دغل
 ز انکه سوگندان کژان را سنتی است
 هر زمانی بشکند سوگند را
 ز انکه ایشان را دو چشم روشنی است
 حفظ ایمان و وفا کار تقی است
 راست گیرم یا که سوگند خدا
 مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
 کان بنای مسجد از بهر خداست
 اندر آن جا ذکر و صدق و یا ربی است
 می رسد در گوش من همچون صدا
 تا به آواز خدا نارد سبق
 همچو صاف از درد می پالایدم
 بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
 با کلام انوار می آمد پدید
 باز نو سوگندها می خواندند
 کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
 قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابه به انکار که رسول (ص) چرا ستاری نمی کند
 تا یکی یاری ز یاران رسول
 که چنین پیران با شیب و وقار
 کو کرم کو ستر پوشی کو حیا
 باز در دل زود استغفار کرد
 شومی یاری اصحاب نفاق
 باز می زارید کای علام سر
 دل به دستم نیست همچون دید چشم
 اندر این اندیشه خوابش در ربود
 سنگهانش اندر حدث جای تباه
 دود در حلقش شد و حلقش بخت

در دلش انکار آمد ز آن نکول
 می کندشان این پیغمبر شرمسار
 صد هزاران عیب پوشند انبیا
 تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
 کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق
 مر مرا مگذار بر کفران مصر
 ورنه دل را سوزمی این دم به خشم
 مسجد ایشانش پر سرگین نمود
 می دمید از سنگها دود سیاه
 از نهیب دود تلخ از خواب جست

در زمان در رو فتاد و می‌گریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز
هر یکی از یکدیگر بی‌مغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش
قصد کعبه ساختند از انتقام
مر سیه رویان دین را خود جهیز
هر صحابی دید ز آن مسجد عیان
واقعات ار باز گویم يك به يك
ليك می‌ترسم ز کشف رازشان
شرع بی‌تقلید می‌پذرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهی مومن است

کای خدا اینها نشان منکری است
که کند از نور ایمانم جدا
تو به تو گنده بود همچون پیاز
صادقان را يك ز دیگر نغزتر
بهر هدم مسجد اهل قبا
کعبه‌ای کردند حق آتش زدش
حالشان چون شد فرو خوان از کلام
نیست الا حیلت و مکر و ستیز
واقعه تا شد یقینشان سر آن
پس یقین گردد صفا بر اهل شك
نازنینانند و زبید نازشان
بی‌محك آن نقد را بگرفته‌اند
هر کسی در ضالهی خود موقن است

قصه‌ی آن شخص که اشتر ضالهی خود می‌جست و می‌پرسید

اشتری گم کردی و جستیش چست
ضاله چه بود ناقه‌ای گم کرده‌ای
آمده در بار کردن کاروان
می‌دوی این سو و آن سو خشك لب
رخت مانده بر زمین در راه خوف
کای مسلمانان که دیده ست اشتری
هر که بر گوید نشان از اشترم
باز می‌جویی نشان از هر کسی
کاشتری دیدیم می‌رفت این طرف
آن یکی گوید بریده گوش بود
آن یکی گوید شتر يك چشم بود
از برای مزدگانی صد نشان

چون بیابی چون ندانی کان تست
از گفت بگریخته در پرده‌ای
اشتر تو ز آن میان گشته نهان
کاروان شد دور و نزدیک است شب
تو پی اشتر دوان گشته به طوف
جسته بیرون بامداد از آخوری
مزدگانی می‌دهم چندین درم
ریش‌خندت می‌کند زین هر خسی
اشتر سرخی به سوی آن علف
و آن دگر گوید جلش منقوش بود
و آن دگر گوید ز گر بی‌پشم بود
از گزافه هر خسی کرده بیان

متردد شدن در میان مذهبهای مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن

همچنان که هر کسی در معرفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح
و آن دگر در هر دو طعنه می‌زند
هر يك از ره این نشانها ز آن دهند
این حقیقت دان نه حق‌اند این همه
ز آنکه بی‌حق باطلی ناید پدید
گر نبودی در جهان نقدی روان

می‌کند موصوف غیبی را صفت
باحثی مر گفت او را کرده جرح
و آن دگر از زرق جانی می‌کند
تا گمان آید که ایشان ز آن ده‌اند
نی بکلی گمراه‌اند این رمه
قلب را ابله به بوی زر خرید
قلبها را خرج کردن کی توان

تا نباشد راست کی باشد دروغ
بر امید راست کز را می‌خرند
گر نباشد گندم محبوب نوش
پس مگو کاین جمله دمها باطلند
پس مگو جمله خیال است و ضلال
حق شب قدر است در شبها نهان
نه همه شبها بود قدر ای جوان
در میان دلق پوشان يك فقیر
مومن کیس ممیز کو که تا
گر نه معیوبات باشد در جهان
پس بود کالا شناسی سخت سهل
ور همه عیب است دانش سود نیست
آن که گوید جمله حقتد احمقی است
تاجران انبیا کردند سود
می‌نماید مار اندر چشم مال
منگر اندر غبطه‌ی این بیع و سود

آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
زهر در قندی رود آن گه خورند
چه برد گندم‌نمای جو فروش
باطلان بر بوی حق دام دلند
بی‌حقیقت نیست در عالم خیال
تا کند جان هر شبی را امتحان
نه همه شبها بود خالی از آن
امتحان کن و آن که حق است آن بگیر
باز داند هیزکان را از فتی
تاجران باشند جمله ابلهان
چون که عیبی نیست چه نااهل و اهل
چون همه چوب است اینجا عود نیست
و آنکه گوید جمله باطل او شقی است
تاجران رنگ و بو کور و کبود
هر دو چشم خویش را نیکو بمال
بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است

اندر این گردون مکرر کن نظر
يك نظر قانع مشو زین سقف نور
چون که گفتت کاندرا این سقف نکو
پس زمین تیره را دانی که چند
تا بی‌الایم صافان را ز درد
امتحانهای زمستان و خزان
بادها و ابرها و برقهها
تا برون آرد زمین خاک رنگ
هر چه دزدیده ست این خاک دژم
شحنه‌ی تقدیر گوید راست گو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها
آن بهاران لطف شحنه‌ی کبریاست
و آن زمستان چار میخ معنوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل
ز آنکه این آب و گلی کابدان ماست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد

ز آنکه حق فرمود ثم ارجع بصر
بارها بنگر ببین هل من فطور
بارها بنگر چو مرد عیب جو
دیدن و تمییز باید در پسند
چند باید عقل ما را رنج برد
تاب تابستان بهار همچو جان
تا پدید آرد عوارض فرق‌ها
هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
از خزانه‌ی حق و دریای کرم
آن چه بردی شرح واده مو به مو
شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
گه بر آویزد کند هر چه بتر
ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
و آن خزان تخویف و تهدید خداست
تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
يك زمانی قبض و درد و غش و غل
منکر و دزد و ضیای جان ماست
بر تن ما می‌نهد ای شیر مرد

خوف و جوع و نقص اموال و بدن
این وعید و وعده‌ها انگیزته ست
چون که حق و باطلی آمیختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها
شیر ده ای مادر موسی و را
هر که در روز اَلَسْتُ آن شیر خورد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی
تا ببیند طعم شیر مادرش

جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
بهر این نیک و بدی کامیخته ست
نقد و قلب اندر حرمندان ریختند
در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا بود دستور این تدبیرها
و اندر آب افکن میندیش از بلا
همچو موسی شیر را تمییز کرد
این زمان یا ام موسی ارضعی
تا فرو ناید بدایه‌ی بد سرش

شرح فایده‌ی حکایت آن شخص شتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد
تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست
و آنکه اشتر گم نکرد او از مری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند
هر چه را گویی خطا بود آن نشان
او نشان کژ بنشناسد ز راست
چون نشان راست گویند و شبیه
آن شفای جان رنجورت شود
چشم تو روشن شود پاید دوان
پس بگویی راست گفتم ای امین
فیه آیات ثقات بینات
این نشان چون داد گویی پیش رو
پی روی تو کنم ای راست گو
پیش آن کس که نه صاحب اشتری ست
زین نشان راست نفزودش یقین
بوی برد از جد و گرمیهای او
اندر این اشتر نبودش حق ولی
طمع ناقه‌ی غیر رو پوشش شده
هر کجا او می‌دود این می‌دود
کاذبی یا صادقی چون شد روان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید
او طلب کار شتر آن لحظه گشت

هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد
لیک دانی کاین نشانیها خطاست
همچو آن گم کرده جوید اشتری
هر که یابد اجرتش آورده‌ام
بهر طمع اشتر این بازی کند
او به تقلید تو می‌گوید همان
لیک گفتت آن مقلد را عصاست
پس یقین گردد ترا لا ریب فیه
رنگ روی و صحت و زورت شود
جسم تو جان گردد و جانیت روان
این نشانیها بلاغ آمد مبین
این براتی باشد و قدر نجات
وقت آهنگ است پیش آهنگ شو
بوی بردی ز اشترم بنما که کو
کاو در این جست شتر بهر مری ست
جز ز عکس ناقه جوی راستین
که گزافه نیست این هیهای او
اشتری گم کرده است او هم بلی
آنچ ازو گم شد فراموشش شده
از طمع هم درد صاحب می‌شود
آن دروغش راستی شد ناگهان
اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
بی‌طمع شد ز اشتر آن یار و خویش
اشتر خود را که آن جا می‌چرید
می‌نجستش تا ندید او را به دشت

بعد از آن تنها روی آغاز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام
این زمان هم درد تو گشتم که من
از تو می‌زدیدمی وصف شتر
تا نیابیدم نبودم طالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد به حق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود
صدق تو آورد در جستن ترا
تخم دولت در زمین می‌کاشتم
آن نبد بیگار کسبی بود چست
دزد سوی خانه‌ای شد زیر دست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشتر است
لفظ در معنی همیشه نارسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب
خاصه چرخ کاین فلک زو پره‌ای است

چشم سوی ناقه‌ی خود باز کرد
تا به اکنون پاس من می‌داشتی
وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
در طلب از تو جدا گشتم به تن
جان من دید آن خود شد چشم پر
مس کنون مغلوب شد زر غالبش
هزل شد فانی و جد اثبات شکر
پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر مرا جد و طلب صدقی گشود
جستم آورد در صدقی مرا
سخره و بیگار می‌پنداشتم
هر یکی دانه که گشتم صد برست
چون در آمد دید کان خانه‌ی خود است
با درشتی ساز تا نرمی رسد
تنگ آمد لفظ معنی بس پر است
ز آن پیمبر گفت قد کل لسان
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
آفتاب از آفتابش ذره‌ای است

بیان آن که در هر نفسی فتنه‌ی مسجد ضرار است
چون پدید آمد که آن مسجد نبود
پس نبی فرمود کان را بر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست
مسجد اهل قبا کان بد جماد
در جمادات این چنین حیفی نرفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست
نه حیاتش چون حیات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان
بر محک زن کار خود ای مرد کار
بس بر آن مسجد کنان تسخر زدی

خانه‌ی حیلت بد و دام جهود
مطرحه‌ی خاشاک و خاکستر کنید
دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
آن چنان لقمه نه بخشش نه سخاست
آن چه کفو او نبد راهش نداد
زد در آن ناکفو امیر داد نفت
دان که آن جا فرق‌ها و فصل‌هاست
نه مماتش چون ممات او بود
خود چه گویم حال فرق آن جهان
تا نسازی مسجد اهل ضرار
چون نظر کردی تو خود ز ایشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ می‌کرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست
چار هندو در یکی مسجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد
موزن آمد از یکی لفظی بجست

بهر طاعت راکع و ساجد شدند
در نماز آمد به مسکینی و درد
کای موزن بانگ کردی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو
آن چهارم گفت حمد الله که من
پس نماز هر چهاران شد تباه
ای خنک جانی که عیب خویش دید
ز آنکه نیم او ز عیبتان بده ست
چون که بر سر مر ترا ده ریش هست
عیب کردن ریش را داروی اوست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای
سالها ابلیس نیکو نام زیست
در جهان معروف بد علیای او
تا نه ای ایمن تو معرفی مجو
تا نروید ریش تو ای خوب من
این نگر که مبتلا شد جان او
تو نیفتادی که باشی پند او

هی سخن گفتمی و باطل شد نماز
چه زنی طعنه بر او خود را بگو
در نیفتادم به چه چون آن سه تن
عیب گویان بیشتر گم کرده راه
هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
و آن دگر نیش ز غیبتان بده ست
مرهمت بر خویش باید کار بست
چون شکسته گشت جای ارحمواست
بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
گشت رسوا بین که او را نام چیست
گشت معرفی بعکس ای وای او
رو بشو از خوف پس بنمای رو
بر دگر ساده ز نخ طعنه مزین
در چهی افتاد تا شد پند تو
زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان به کشتن يك مردی تا آن دگر بترسد
آن غزان ترك خونریز آمدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند
دست بستندش که قربانش کنند
در چه مرگم چرا می افکنید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم
گفت تا هیبت بر این یارت زند
گفت آخر او ز من مسکین تر است
گفت چون وهم است ما هر دو يك ایم
خود و را بکشید اول ای شهان
پس کرمهای الهی بین که ما
آخرین قرنهای پیش از قرون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود
کشت ایشان را که ما ترسیم از او

بهر یغما بر دهی ناگه زدند
در هلاک آن یکی بشتافتند
گفت ای شاهان و ارکان بلند
از چه آخر تشنه‌ی خون منید
چون چنین درویشم و عریان تنم
تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت قاصد کرده است او را زر است
در مقام احتمال و در شك ایم
تا بترسم من دهم زر را نشان
آمدیم آخر زمان در انتها
در حدیث است آخرون السابقون
عارض رحمت به جان ما نمود
ور خود این بر عکس کردی وای تو

بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام
هر ك از ایشان گفت از عیب و گناه
و ز سبک داری فرمان‌های او
و ز هوس و ز عشق این دنیای دون
وز دل چون سنگ وز جان سیاه
و ز فراغت از غم فردای او
چون زنان مر نفس را بودن زبون

و آن فرار از نکته‌های ناصحان
 با دل و با اهل دل بیگانگی
 سیر چشمان را گدا پنداشتن
 گر پذیرد چیز تو گویی گداست
 گر در آمیزد تو گویی طامع است
 یا منافق‌وار عذر آری که من
 نه مرا پروای سر خاریدن است
 ای فلان ما را به همت یاد دار
 این سخن نه هم ز درد و سوز گفت
 هیچ چاره نیست از قوت عیال
 چه حلال ای گشته از اهل ضلال
 از خدا چاره‌ستش و از لوت نه
 ای که صبرت نیست از دنیای دون
 ای که صبرت نیست از ناز و نعیم
 ای که صبرت نیست از پاک و پلید
 کو خلیلی که برون آمد ز غار
 من نخواهم در دو عالم بنگریست
 بی‌تماشای صفت‌های خدا
 چون گوارد لقمه بی‌دیدار او
 جز بر امید خدا زین آب خور
 آن که کالانعام بد بل هم اضل
 مکر او سر زیر و او سر زیر شد
 فکرگاهش کند شد عقلش خرف
 آن چه می‌گوید در این اندیشه‌ام
 و آنچه می‌گوید غفور است و رحیم
 ای ز غم مرده که دست از نان تهی است

و آن رمیدن از لقای صالحان
 با شهان تزویر و روبه‌شانگی
 از حسدشان خفیه دشمن داشتن
 و نه گویی زرق و مکر است و دغا است
 و نه گویی در تکبر مولع است
 مانده‌ام در نفقه‌ی فرزند و زن
 نه مرا پروای دین ورزیدن است
 تا شویم از اولیا پایان کار
 خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
 از بن دندان کنم کسب حلال
 غیر خون تو نمی‌بینم حلال
 چاره‌ش است از دین و از طاغوت نه
 صبر چون داری ز نعم الماهدون
 صبر چون داری از الله کریم
 صبر چون داری از آن کاین آفرید
 گفت هذا رب هان کو کردگار
 تا نبینم این دو مجلس آن کیست
 گر خورم نان در گلو ماند مرا
 بی‌تماشای گل و گلزار او
 کی خورد يك لحظه الا گاو و خر
 گر چه پر مکر است آن گنده بغل
 روزگاری برد و روزش دیر شد
 عمر شد چیزی ندارد چون الف
 آن هم از دستان آن نفس است هم
 نیست آن جز حيله‌ی نفس لنیم
 چون غفور است و رحیم این ترس چیست

شکایت گفتن پیر مردی به طبیب از رنجوریها و جواب گفتن طبیب او را
 گفت پیری مر طبیبی را که من
 گفت از پیری است آن ضعف دماغ
 گفت از پیری است ای شیخ قدیم
 گفت از پیری است ای شیخ نزار
 گفت ضعف معده هم از پیری است
 گفت آری انقطاع دم بود
 گفت ای احمق بر این بر دوختی
 ای مدمغ عقلت این دانش نداد
 در زحیرم از دماغ خویشتن
 گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
 گفت پشتم درد می‌آید عظیم
 گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
 گفت وقت دم مرا دم گیری است
 چون رسد پیری دو صد علت شود
 از طبیبی تو همین آموختی
 که خدا هر رنج را درمان نهاد

تو خر احمق ز اندك مايگي
 پس طبيبش گفت اي عمر تو شصت
 چون همه اوصاف و اجزا شد نحيف
 بر نتابد دو سخن زو هي کند
 جز مگر پيري که از حق است مست
 از برون پير است و در باطن صبي
 گر نه پيدايند پيش نيك و بد
 ور نمی دانندشان علم اليقين
 ور نمی دانند بعث و رستخيز
 بر تو می خندد مبین او را چنان
 دوزخ و جنت همه اجزای اوست
 هر چه انديشی پذيرای فناست
 بر در اين خانه گستاخی ز چيست
 ابلهان تعظيم مسجد می کنند
 آن مجاز است اين حقيقت ای خران
 مسجدی کان اندرون اولياست
 تا دل مرد خدا نامد به درد
 قصد جنگ انبيا می داشتند
 در تو هست اخلاق آن پيشينيان
 آن نشانيها همه چون در تو هست

بر زمين ماندی ز كوته پايگي
 اين غضب وين خشم هم از پيري است
 خويشتن داری و صبرت شد ضعيف
 تاب يك جرعه ندارد قی کند
 در درون او حیات طيبه است
 خود چه چیز است آن ولی و آن نبی
 چيست با ایشان خسان را اين حسد
 چيست اين بغض و حيل سازی و كين
 چون زندي خويش بر شمشير تيز
 صد قيامت در درون استش نهان
 هر چه انديشی تو او بالای اوست
 آن که در اندیشه ناید آن خداست
 گر همی دانند كاندر خانه كيست
 در جفای اهل دل جد می کنند
 نيست مسجد جز درون سروران
 سجده گاه جمله است آن جا خداست
 هيچ قومی را خدا رسوا نکرد
 جسم دیدند آدمی پنداشتند
 چون نمی ترسی که تو باشی همان
 چون تو زيشانی کجا خواهی برست

قصه‌ی جوحی و آن كودك که پيش جنازه‌ی پدر خويش نوحه می کرد

کودکی در پيش تابوت پدر
 کای پدر آخر کجایت می برند
 می برندت خانه‌ی تنگ و زحیر
 نی چراغی در شب و نه روز نان
 نی درش معمور و نی در بام راه
 چشم تو که بوسه گاه خلق بود
 خانه‌ی بی زینهار و جای تنگ
 زین نسق اوصاف خانه می شمرد
 گفت جوحی را پدر ای ارجمند
 گفت جوحی را پدر ابله مشو
 اين نشانيها که گفت او يك به يك
 نی حصیر و نه چراغ و نه طعام
 زین نمط دارند بر خود صد نشان
 خانه‌ی آن دل که ماند بی ضیا

زار می نالید و بر می کوفت سر
 تا ترا در زیر خاکی بسپرنند
 نی در او قالی و نه در وی حصیر
 نی در او بوی طعام و نه نشان
 نی یکی همسایه کاو باشد پناه
 چون رود در خانه‌ی کور و کبود
 که در او نه روی می ماند نه رنگ
 وز دو دیده اشك خونین می فشرد
 و الله این را خانه‌ی ما می برند
 گفت ای بابا نشانيها شنو
 خانه‌ی ما راست بی تردید و شك
 نه درش معمور و نه صحن و نه بام
 ليك کی بينند آن را طاغيان
 از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریک است چون جان جهود
 نی در آن دل تافت نور آفتاب
 گور خوشتر از چنین دل مر ترا
 زنده‌ای و زنده زاد ای شوخ و سنگ
 یوسف وقتی و خورشید سما
 یونست در بطن ماهی پخته شد
 گر نبودی او مسیح بطن نون
 او به تسبیح از تن ماهی بجست
 گر فراموش شد آن تسبیح جان
 هر که دید الله را الهی است
 این جهان دریاست و تن ماهی و روح
 گر مسیح باشد از ماهی رهید
 ماهیان جان در این دریا پرند
 بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان
 ماهیان را گر نمی‌بینی پدید
 صبر کردن جان تسبیحات تست
 هیچ تسبیحی ندارد آن درج
 صبر چون پول صراط آن سو بهشت
 تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست
 تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل
 مرد را ذوق غزا و کر و فر
 جز ذکر نه دین او و ذکر او
 گر بر آید بر فلك از وی مترس
 او بسوی سفلی می‌راند فرس
 از علمهای گدایان ترس چیست

بی‌نوا از ذوق سلطان و دود
 نی گشاد عرصه و نه فتح باب
 آخر از گور دل خود برتر آ
 دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
 زین چه و زندان بر آ و رو نما
 مخلصش را نیست از تسبیح بد
 حبس و زندانش بدی تا یبعثون
 چیست تسبیح آیت روز اَلْسْتُ
 بشنو این تسبیحهای ماهیان
 هر که دید آن بحر را آن ماهی است
 یونس محجوب از نور صبح
 ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
 تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
 چشم بگشا تا ببینی‌شان عیان
 گوش تو تسبیحشان آخر شنید
 صبر کن کان است تسبیح درست
 صبر کن الصبر مفتاح الفرج
 هست با هر خوب يك لالای زشت
 ز انکه لالا را ز شاهد فصل نیست
 خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
 مر مخنت را بود ذوق از ذکر
 سوی اسفل برد او را فکر او
 کاو بعشق سفلی آموزید درس
 گر چه سوی علو جنباند جرس
 کان علمها لقمه‌ی نان را رهی است

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم
 کنگ زفتی کودکی را یافت فرد
 گفت ایمن باش ای زیبای من
 من اگر هولم مخنت دان مرا
 صورت مردان و معنی این چنین
 آن دهل را مانی ای زفت چو عاد
 روبهی اشکار خود را باد داد
 چون ندید اندر دهل او فربهی
 روبهان ترسند ز آواز دهل

زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
 که تو خواهی بود بر بالای من
 همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا
 از برون آدم درون دیو لعین
 که بر او آن شاخ را می‌کوفت باد
 بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
 گفت خوکی به ازین خیک تهی
 عاقلش چندان زند که لا تقل

قصه‌ی تیر اندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت

می‌شد اندر بیشه بر اسبی نجیب
پس ز خوف او کمان را در کشید
من ضعیفم گر چه زفت استم جسد
که کمم در وقت جنگ از پیر زن
بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بی‌رجولیت چنان تیغی به مشت
رفت جاننت چون نباشی مرد آن
هر که بی‌سر بود از این شه برد سر
هم ز تو زایید و هم جان تو خست
ترك حیلت کن که پیش آید دول
ترك فن گو می‌طلب رب المنن
خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
یا الهی غیر ما علمتنا

يك سواری با سلاح و بس مهیب
تیر اندازی به حکم او را بدید
تا زند تیری سوارش بانگ زد
هان و هان منگر تو در زفتی من
گفت رو که نيك گفתי ور نه نیش
بس کسان را کالت پیکار کشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر
آن سلاح حیل و مکر تو است
چون نکردی هیچ سودی زین حیل
چون که يك لحظه نخوردی بر ز فن
چون مبارك نیست بر تو این علوم
چون ملايك گو که لا عِلْمَ لَنَا

قصه‌ی اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

دو جوال زفت از دانه پری
يك حدیث انداز کرد او را سؤال
و اندر آن پرسش بسی درها بسفت
چیست آگنده بگو مصدوق حال
در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تا تنها نماند آن جوال
در دگر ریز از پی فرهنگ را
گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
تو چنین عریان پیاده در لغوب
کش بر اشتر بر نشاند نيك مرد
شماه‌ای از حال خود هم شرح کن
تو وزیری یا شهی بر گوی راست
بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت ما را کو دکان و کو مکان
که تویی تنها رو و محبوب پند
عقل و دانش را گهر تو بر تو است
در همه ملکم وجوه قوت شب
هر که نانی می‌دهد آن جا روم
نیست حاصل جز خیال و درد سر

يك اعرابی بار کرده اشتری
او نشسته بر سر هر دو جوال
از وطن پرسید و آوردش به گفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال
گفت اندر يك جوالم گندم است
گفت تو چون بار کردی این رمال
گفت نیم گندم آن تنگ را
تا سبك گردد جوال و هم شتر
این چنین فکر دقیق و رای خوب
رحمتش آمد بر حکیم و عزم کرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن
این چنین عقل و کفایت که تراست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو
گفت رختت چیست باری در دکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند
کیمیای مس عالم با تو است
گفت و الله نیست یا وجه العرب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر

پس عرب گفتش که شو دور از برم
دور بر آن حکمت شومت ز من
یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ
احمقی‌ام بس مبارک احمقی است
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک
زوبعان زیرک آخر زمان
حیله آموزان جگرها سوخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود
فکر آن باشد که بگشاید رهی
شاه آن باشد که از خود شه بود
تا بماند شاهی او سرمدی

تا نبارد شومی تو بر سرم
نطق تو شرم است بر اهل زمن
ور ترا ره پیش من واپس روم
به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ
که دلم با برگ و جانم متقی است
جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی بی‌فیض نور ذو الجلال
حکمت دینی برد فوق فلک
بر فزوده خویش بر پیشینیان
فعل‌ها و مکرها آموخته
باد داده کان بود اکسیر سود
راه آن باشد که پیش آید شهی
نه به مخزن‌ها و لشکر شه شود
همچو عز ملک دین احمدی

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا
هم ز ابراهیم ادهم آمده ست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان
آن امیر از بندگان شیخ بود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او
کاو رها کرد آن چنان ملک شگرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را
شخ واقف گشت از اندیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه
پیش بینایان کنی ترک ادب
چون نداری فطنت و نور هدی
پیش بینایان حدث در روی مال
شیخ سوزن زود در دریا فگند
صد هزاران ماهی الهیی
سر بر آوردند از دریای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر
این نشان ظاهر است این هیچ نیست

کاو ز راهی بر لب دریا نشست
یک امیری آمد آن جا ناگهان
شیخ را بشناخت سجده کرد زود
شکل دیگر گشته خلق و خلق او
بر گزید آن فقر بس باریک حرف
می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
شیخ چون شیر است و دلها بیشه‌اش
نیست مخفی بر وی اسرار جهان
در حضور حضرت صاحب دلان
که خدا ز ایشان نهان را ساتر است
ز آنکه دلشان بر سرایر فاطن است
با حضور آیی نشینی پایگاه
نار شهوت را از آن گشتی حطب
بهر کوران روی را می‌زن جلا
ناز می‌کن با چنین گندیده حال
خواست سوزن را به آواز بلند
سوزن زر در لب هر ماهیی
که بگیر ای شیخ سوزن‌های حق
ملک دل به یا چنان ملک حقیر
تا بیاطن در روی بینی تو بیست

سوی شهر از باغ شاخی آورند
خاصه باغی کاین فلك يك برگ اوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام
تا که آن بو جاذب جاننت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی
بهر این بو گفت احمد در عظات
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند
قوت يك قوت باقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را
صدق بیداری هر حس می‌شود

باغ و بستان را کجا آن جا برند
بلکه این مغز است وین عالم چو پوست
بوی افزون جوی و کن دفع ز کام
تا که آن بو نور چشمانت شود
بهر بو ألقوا علی وجه أبي
دایما قره عیني فی الصلاة
ز انکه این هر پنج از اصلی رسته‌اند
ما بقی را هر یکی ساقی شود
عشق در دیده فزاید صدق را
حسها را ذوق مونس می‌شود

آغاز منور شدن عارف به نور غیب بین
چون یکی حس در روش بگشاد بند
چون یکی حس غیر محسوسات دید
چون ز جو جست از گله يك گوسفند
گوسفندان حواست را بران
تا در آن جا سنبل و نسرين چرند
هر حسست پیغمبر حسها شود
حسها با حس تو گویند راز
کاین حقیقت قابل تاویلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان
چون که هر حس بنده‌ی حس تو شد
چون که دعویی رود در ملك پوست
چون تنازع در فتد در تتگ کاه
پس فلك قشر است و نور روح مغز
جسم ظاهر روح مخفی آمده ست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود
جنبشی بینی بدانی زنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند
ز آن مناسب آمدن افعال دست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز
که جنون بیند گهی حیران شود
چون مناسبهای افعال خضر
نامناسب می‌نمود افعال او

ما بقی حسها همه مبدل شوند
گشت غیبی بر همه حسها پدید
پس پیایی جمله ز آن سو بر جهند
در چرا از أخرج المرعی چران
تا به گلزار حقایق ره برند
تا یکایک سوی آن جنت رود
بی‌زبان و بی‌حقیقت بی‌مجاز
وین توهم مایه‌ی تخیلهاست
هیچ تاویلی نگنجد در میان
مر فلكها را نباشد از تو بد
مغز آن کی بود قشر آن اوست
دانه آن کیست آن را کن نگاه
این پدید است آن خفی زین رو ملغز
جسم همچون آستین جان همچو دست
حس سوی روح زوتر ره برد
این ندانی که ز عقل آگنده است
جنبش مس را به دانش زر کند
فهم آید مر ترا که عقل هست
ز انکه او غیب است او ز ان سر بود
روح وحیش مدرک هر جان نشد
در نیابد عقل کان آمد عزیز
ز انکه موقوف است تا او آن شود
عقل موسی بود در دیدش کدر
پیش موسی چون نبودش حال او

عقل موسی چون شود در غیب بند
علم تقلیدی بود بهر فروخت
مشتری علم تحقیقی حق است
لب ببسته مست در بیع و شری
درس آدم را فرشته مشتری
آدم انبئهم بأسما درس گو
آن چنان کس را که کوتاه بین بود
موش گفتم ز انکه در خاک است جاش
راهها داند ولی در زیر خاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند
ز انکه بی حاجت خداوند عزیز
گر نبودی حاجت عالم زمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه
ور نبودی حاجت افلاک هم
آفتاب و ماه و این استارگان
پس کمند هستها حاجت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود
این گدایان بر ره و هر مبتلا
کوری و شلی و بیماری و درد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان
چشم ننهادهست حق در کور موش
می تواند زیست بی چشم و بصر
جز به دزدی او برون ناید ز خاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود
هر زمان در گلشن شکر خدا
کای رهاننده مرا از وصف زشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی
چه تعلق آن معانی را به جسم
لفظ چون و کمرست و معنی طایر است
او روان است و تو گویی واقف است
گر نبینی سیر آب از خاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر
روی آب جوی فکر اندر روش
قشرها بر روی این آب روان
قشرها را مغز اندر باغ جو
گر نبینی رفتن آب حیات

عقل موشی خود کی است ای ارجمند
چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
دایما بازار او با رونق است
مشتری بی حد که الله اشتری
محرم درسش نه دیو است و پری
شرح کن اسرار حق را مو به مو
در تلون غرق و بی تمکین بود
خاک باشد موش را جای معاش
هر طرف او خاک را کرده ست چاک
قدر حاجت موش را عقلی دهند
می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
نافریدی هیچ رب العالمین
گر نبودی نافریدی پر شکوه
هفت گردون نافریدی از عدم
جز به حاجت کی پدید آمد عیان
قدر حاجت مرد را آلت دهد
تا بجوشد در کرم دریای جود
حاجت خود می نماید خلق را
تا از این حاجت بجنبد رحم مرد
که مرا مال است و انبار است و خوان
ز انکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
فارغ است از چشم او در خاک تر
تا کند خالق از آن دزدیش پاک
چون ملایک جانب گردون رود
او بر آرد همچو بلبل صد نوا
ای کننده دوزخی را تو بهشت
استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق فهم اشیا را به اسم
جسم جوی و روح آب سایر است
او دوان است و تو گویی عاکف است
چیست بر وی نو به نو خاشاکها
نو به نو در می رسد اشکال بکر
نیست بی خاشاک محبوب و وحش
از ثمار باغ غیبی شد دوان
ز انکه آب از باغ می آید به جو
بنگر اندر جوی و این سیر نبات

آب چون انبه‌تر آید در گذر
چون به غایت تیز شد این جو روان
چون به غایت ممثلی بود و شتاب

زو کند قشر صور زوتر گذر
غم نپاید در ضمیر عارفان
پس نگنجید اندر او الا که آب

طعنه زدن بیگانه ای در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی يك شیخ را تهمت نهاد
شارب خمر است و سالوس و خبیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار
دور از او و دور از آن اوصاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق
این نباشد و بود ای مرغ خاک
نیست دون القلتین و حوض خرد
آتش ابراهیم را نبود زیان
نفس نمرود است و عقل و جان خلیل
این دلیل راه رهرو را بود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال
بهر طفل نو پدر تی‌تی کند
کم نگرده فضل استاد از علو
از پی تعلیم آن بسته دهن
در زبان او بباید آمدن
پس همه خلقان چو طفلان وی‌اند
کفر را حد است و اندازه بدان
پیش بی‌حد هر چه محدود است لاست
کفر و ایمان نیست آن جایی که اوست
این فناها پرده‌ی آن وجه گشت
پس سر این تن حجاب آن سر است
کیست کافر غافل از ایمان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون
جان ما از جان حیوان بیشتر
پس فزون از جان ما جان ملک
و ز ملک جان خداوندان دل
ز آن سبب آدم بود مسجودشان
ور نه بهتر را سجود دون‌تری
کی پسندد عدل و لطف کردگار
جان چو افزون شد گذشت از انتها

کاو بد است و نیست بر راه رشاد
مر مریدان را کجا باشد مغیث
خرد نبود این چنین ظن بر کبار
که ز سیلی تیره گردد صاف او
این خیال تست بر گردان ورق
بحر قلزم را ز مرداری چه باک
کی تواند قطره‌ایش از کار برد
هر که نمرودی است گو می‌ترس از آن
روح در عین است و نفس اندر دلیل
کاو به هر دم در بیابان گم شود
از دلیل و راهشان باشد فراغ
گفت بهر فهم اصحاب جدال
گر چه عقلش هندسه‌ی گیتی کند
گر الف چیزی ندارد گوید او
از زبان خود برون باید شدن
تا بیاموزد ز تو او علم و فن
لازم است این پیر را در وقت پند
شیخ و نور شیخ را نبود کران
کل شیء غیر وجه الله فناست
ز آنکه او مغز است و این دو رنگ و پوست
چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پیش آن سر این سر تن کافر است
چیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
هر که را افزون خبر جانش فزون
از چه ز آن رو که فزون دارد خبر
کاو منزله شد ز حس مشترك
باشد افزون تو تحیر را بهل
جان او افزون‌تر است از بودشان
امر کردن هیچ نبود در خوری
که گلی سجده کند در پیش خار
شد مطیعتش جان جمله‌ی چیزها

مرغ و ماهی و پری و آدمی
ماهیان سوزنگر دلکش شوند

ز آنکه او بیش است و ایشان در کمی
سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیه‌ی قصه‌ی ابراهیم ادهم بر لب آن دریا
چون نفاذ امر شیخ آن میر دید
گفت اه ماهی ز پیران آگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب
پس تو ای ناشسته رو در چپستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را
بد چه باشد مس محتاج مهان
مس اگر از کیمیا قابل نبند
بد چه باشد سرکشی آتش عمل
دایم آتش را بترسانند از آب
در رخ مه عیب بینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خار جو
می‌بپوشی آفتابی در گلی
آفتابی که بتابد در جهان
عیبها از رد پیران عیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد
گر چه دوری دور می‌جنبان تو دم
چون خری در گل فتد از گام تیز
جای را هموار نکند بهر باش
حس تو از حس خر کمتر بده ست
در وحل تاویل رخصت می‌کنی
کاین روا باشد مرا من مضطرم
خود گرفته سنتت تو چون کفتار کور
می‌گوند این جایگه کفتار نیست
این همی‌گویند و بندش می‌نهند
گر ز من آگاه بودی این عدو

ز آمد ماهی شدش و جدی پدید
شه تنی را کاو لعین درگه است
ما شقی زین دولت و ایشان سعید
گشت دیوانه ز عشق فتح باب
در نزاع و در حسد با کیستی
بر ملایک ترک تازی می‌کنی
هین ترفع کم شمر آن خفض را
شیخ که بود کیمیای بی‌کران
کیمیا از مس هرگز مس نشد
شیخ که بود عین دریای ازل
آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در بهشتی خارچینی می‌کنی
هیچ خار آن جا نیابی غیر تو
رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
بهر خفاشی کجا گردد نهان
غیبها از رشک ایشان غیب شد
در ندامت چابک و بر کار باش
آب رحمت را چه بندی از حسد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم
دم‌به‌دم جنبد برای عزم خیز
داند او که نیست آن جای معاش
که دل تو زین وحلها بر نجست
چون نمی‌خواهی کز آن دل بر کنی
حق نگیرد عاجزی را از کرم
این گرفتن را نبینی از غرور
از برون جویید کاندرا غار نیست
او همی‌گوید ز من بی‌آگهند
کی ندا کردی که آن کفتار کو

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد به گناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام مر او
را
آن یکی می‌گفت در عهد شعیب
که خدا از من بسی دیده ست عیب

چند دید از من گناه و جرمها
حق تعالی گفت در گوش شعیب
که بگفتی چند کردم من گناه
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه
چند چندت بگیرم و تو بی‌خبر
زنگ تو بر توبیت ای دیگ سیاه
بر دلت زنگار بر زنگارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی
ز آنکه هر چیزی به ضد پیدا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود
مرد آهنگر که او زنگی بود
مرد رومی کاو کند آهنگری
پس بداند زود تاثیر گناه
چون کند اصرار و بد پیشه کند
توبه ننديشد دگر شیرین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت از او
آهنش را زنگها خوردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر
چون نویسی بر سر بنوشته خط
کان سیاهی بر سیاهی او فتاد
ور سوم باره نویسی بر سرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر
نامیدها به پیش او نهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت
جان او بشنید وحی آسمان
گفت یا رب دفع من می‌گوید او
گفت ستارم نگویم راز هاش
يك نشان آن که می‌گیرم و را
و ز نماز و از زکات و غیر آن
می‌کند طاعات و افعال سنی
طاعتش نغز است و معنی نغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر
دانه‌ی بی‌مغز کی گردد نهال

و ز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
در جواب او فصیح از راه غیب
و ز کرم نگرفت در جرمم اله
ای رها کرده ره و بگرفته تیه
در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر
کرد سیمای درونت را تباه
جمع شد تا کور شد ز اسرارها
آن اثر بنماید ار باشد جوی
بر سپیدی آن سیه رسوا شود
بعد از این بروی که بیند زود زود
دود را با روش هم رنگی بود
رویش ابلق گردد از دود آوری
تا بنالد زود گوید ای اله
خاک اندر چشم اندیشه کند
بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
شست بر آینه زنگ پنج تو
گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
آن نبشته خوانده آید در نظر
فهم ناید خواندنش گردد غلط
هر دو خط شد کور و معنی نداد
پس سیه کردی چو جان کافرش
نامیدی مس و اکسیرش نظر
تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
ز آن دم جان در دل او گل شکفت
گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
آن گرفتن را نشان می‌جوید او
جز یکی رمز از برای ابتلاش
آن که طاعت دارد از صوم و دعا
ليك ذره ندارد ذوق جان
ليك ذره ندارد چاشنی
جوزها بسیار و در وی مغز نی
مغز باید تا دهد دانه شجر
صورت بی‌جان نباشد جز خیال

بقیه‌ی قصه‌ی طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ
آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ

کژنگر باشد همیشه عقل کاژ

که منش دیدم میان مجلسی
 و ر که باور نیستت خیز امشبان
 شب ببردش بر سر يك روزنی
 بنگر آن سالوس روز و فسق شب
 روز عبد الله او را گشته نام
 دید شیشه در کف آن پیر پر
 تو نمی گفתי که در جام شراب
 گفت جامم را چنان پر کرده اند
 بنگر اینجا هیچ گنجد ذره ای
 جام ظاهر خمر ظاهر نیست این
 جام می هستی شیخ است ای فلیو
 پر و مالامال از نور حق است
 نور خورشید ار بیفتد بر حدث
 شیخ گفت این خود نه جام است و نه می
 آمد و دید انگبین خاص بود
 گفت پیر آن دم مرید خویش را
 که مرا رنجی است مضطر گشته ام
 در ضرورت هست هر مردار پاک
 گرد خمخانه بر آمد آن مرید
 در همه خمخانه ها او می ندید
 گفت ای رندان چه حال است این چه کار
 جمله رندان نزد آن شیخ آمدند
 در خرابات آمدی شیخ اجل
 کرده ای مبدل تو می را از حدث
 گر شود عالم پر از خون مال مال

او ز تقوی عاری است و مفلسی
 تا ببینی فسق شیخت را عیان
 گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
 روز همچون مصطفی شب بو لهب
 شب نعوذ بالله و در دست جام
 گفت شیخا مر ترا هم هست غر
 دیو می میزد شتابان ناشتاب
 کاندر او اندر نگنجد يك سپند
 این سخن را کژ شنیده غره ای
 دور دار این را ز شیخ غیب بین
 کاندر او اندر نگنجد بول دیو
 جام تن بشکست نور مطلق است
 او همان نور است نپذیرد خبث
 هین به زیر آن منکرا بنگر به وی
 کور شد آن دشمن کور و کبود
 رو برای من بجو می ای کیا
 من ز رنج از مخمصه بگذشته ام
 بر سر منکر ز لعنت باد خاک
 بهر شیخ از هر خمی او می چشید
 گشته بد پر از عسل خم نبید
 هیچ خمی در نمی بینم عقار
 چشم گریان دست بر سر می زدند
 جمله می ها از قدومت شد عسل
 جان ما را هم بدل کن از خبث
 کی خورد بندهی خدا الا حلال

گفتن عایشه مصطفی را علیه السلام که تو بی مصلا به هر جا نماز می کنی چون است
 عایشه روزی به پیغمبر بگفت
 هر کجا یابی نمازی می کنی
 مستحاضه و طفل و آلوده ی پلید
 گفت پیغمبر که از بهر مهان
 سجده گاهم را از آن رو لطف حق
 هان و هان ترك حسد کن با شهان
 کاو اگر زهری خورد شهدی شود
 کاو بدل گشت و بدل شد کار او
 قوت حق بود مر بابیل را

یا رسول الله تو پیدا و نهفت
 می دود در خانه ناپاک و دنی
 کرد مستعمل به هر جا که رسید
 حق نجس را پاک گرداند بدان
 پاک گردانید تا هفتم طبق
 و نه ابلیسی شوی اندر جهان
 تو اگر شهدی خوری زهری بود
 لطف گشت و نور شد هر نار او
 و نه مرغی چون کشد مر پیل را

لشکری را مرغکی چندی شکست
گر تو را وسواس آید زین قبیل
ور کنی با او مری و همسری

تا بدانی کان صلابت از حق است
رو بخوان تو سوره‌ی اصحاب فیل
کافرمان دان گر تو ز ایشان سربری

کشیدن موش مهار شتر را و متعجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری
اشتر از چستی که با او شد روان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ
موش آن جا ایستاد و خشک گشت
این توقف چیست حیرانی چرا
تو قلاووزی و پیش آهنگ من
گفت این آب شگرف است و عمیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب
گفت تا زانوست آب ای کور موش
گفت مور تست و ما را ازدهاست
گر ترا تا زانو است ای پر هنر
گفت گستاخی مکن بار دگر
تو مری با مثل خود موشان بکن
گفت توبه کردم از بهر خدا
رحم آمد مر شتر را گفت هین
این گذشتن شد مسلم مر مرا
چون پیمبر نیستی پس رو به راه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر
أَنْصِبُوا رَا غُوش كُن خَامُوش بَاش
ور بگویی شکل استفسار گو
ابتدای کبر و کین از شهوت است
چون ز عادت گشت محکم خوی بد
چون که تو گل خوار گشتی هر که او
بت پرستان چون که خو با بت کنند
چون که کرد ابلیس خو با سروری
که به از من سروری دیگر بود
سروری زهر است جز آن روح را
کوه اگر پر مار شد باکی مدار
سروری چون شد دماغت را ندیم

در ربود و شد روان او از مری
موش غره شد که هستم پهلوان
گفت بنمایم ترا تو باش خوش
کاندر او گشتی زبون پیل سترگ
گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
پا بنه مردانه اندر جو در آ
در میان ره مباش و تن مزین
من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
پا در او بنهاد آن اشتر شتاب
از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
که ز زانو تا به زانو فرق‌هاست
مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
تا نسوزد جسم و جان زین شرر
با شتر مر موش را نبود سخن
بگذران زین آب مهلك مر مرا
برجه و بر کودبان من نشین
بگذرانم صد هزاران چون ترا
تا رسی از چاه روزی سوی جاه
خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
دست خوش می‌باش تا گردی خمیر
چون زبان حق نگشتی گوش باش
با شهنشاهان تو مسکین وار گو
راسخی شهوتت از عادت است
خشم آید بر کسی کت و اکشد
واکشد از گل ترا باشد عدو
مانعان راه بت را دشمنند
دید آدم را حقیر او از خری
تا که او مسجود چون من کس شود
کاو بود تریاق لانی ز ابتدا
کاو بود در اندرون تریاق‌زار
هر که بشکستت شود خصم قدیم

چون خلاف خوی تو گوید کسی
که مرا از خوی من بر می‌کند
چون نباشد خوی بد سرکش در او
با مخالف او مدارایی کند
ز آنکه خوی بد بگشته ست استوار
مار شهوت را بکش در ابتدا
ایک هر کس مور بیند مار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم
خدمت اکسیر کن مس‌وار تو
کیست دل دار اهل دل نیکو بدان
عیب کم گو بنده‌ی الله را

کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
خویش را بر من چو سرور می‌کند
کی فروزد آن خلاف آتش در او
در دل او خویش را جایی کند
مور شهوت شد ز عادت همچو مار
ور نه اینک گشت مارت ازدها
تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
تا نشد شه دل نداند مفلسم
جور می‌کش ای دل از دل دار تو
که چو روز و شب جهانند از جهان
متهم کم کن به دزدی شاه را

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند
بود درویشی درون کشتی
یاوه شد همیان زر او خفته بود
کاین فقیر خفته را جوییم هم
که در این کشتی حرم‌دان گمشدست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان
چون به درد آمد دل درویش از آن
صد هزاران ماهی از دریای ژرف
صد هزاران ماهی از دریای پر
هر یکی دری خراج ملکتی
در چند انداخت در کشتی و جست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش
گفت رو کشتی شما را حق مرا
تا که را باشد خسارت زین فراق
نه مرا او تهمت دزدی نهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر
حاش الله بل ز تعظیم شهان
آن فقیران لطیف خوش نفس
آن فقیری بهر پیچا پیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق
متهم نفس است نه عقل شریف
نفس سופسطایی آمد می‌زنش

ساخته از رخت مردی پشنتی
جمله را جستند و او را هم نمود
کرد بیدارش ز غم صاحب درم
جمله را جستیم نتوانی تو رست
تا ز تو فارغ شود او هام خلق
متهم کردند فرمان در رسان
سر برون کردند هر سو در زمان
در دهان هر یکی دری شگرف
در دهان هر یکی در و چه در
کز اله است این ندارد شرکتی
مر هوا را ساخت کرسی و نشست
او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش
تا نباشد با شما دزد گدا
من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نه مهارم را به غمازی دهد
از چه دادندت چنین عالی مقام
و ز حق آزاری پی چیزی حقیر
که نبودم در فقیران بد گمان
کز پی تعظیمشان آمد عبس
بل پی آن که بجز حق هیچ نیست
کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم حس است نه نور لطیف
کش زدن سازد نه حجت گفتنش

معجزه بیند فرزند آن زمان
ور حقیقت بودی آن دید عجب
آن مقیم چشم پاکان می بود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ
تا نگویی مرا بسیار گو

بعد از آن گوید خیالی بود آن
چون مقیم چشم نامد روز و شب
نه قرین چشم حیوان می شود
کی بود طاوس اندر چاه تنگ
من ز صد يك گویم و آن همچو مو

تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار می گوید

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند
شیخ را گفتند داد جان ما
گفت آخر چه گله ست ای صوفیان
در سخن بسیار گو همچون جرس
ور بخسبد هست چون اصحاب کهف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر
در خبر خیر الأمور اوساطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض
بر قرین خویش مفزا در صفت
نطق موسی بد بر اندازه و لیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق
موسیا بسیار گویی دور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته ای
چون حدث کردی تو ناگه در نماز
ور نرفتی خشک جنبان می شوی
رو بر آنها که هم جفت تواند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود
جامه پوشان را نظر بر گازر است
یا ز عریانان به يك سو باز رو
ور نمی تانی که کل عریان شوی

پیش شیخ خانقاهی آمدند
تو از این صوفی بجو ای پیشوا
گفت این صوفی سه خو دارد گران
در خورش افزون خورد از بیست کس
صوفیان کردند پیش شیخ زحف
که ز هر حالی که هست اوساط گیر
نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
در تن مردم پدید آید مرض
کان فراق آرد یقین در عاقبت
هم فزون آمد ز گفت یار نیک
گفت رو تو مکتوری هذا فراق
ور نه با من گنگ باش و کور شو
تو به معنی رفته ای بگسسته ای
گویدت سوی طهارت رو به تاز
خود نمازت رفت بنشین ای غوی
عاشقان و تشنه ی گفت تواند
ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جان عریان را تجلی زیور است
یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر به شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب
آن جوابات سؤالات کلیم
گشت مشکلهاش حل و افزون زیاد
از خضر درویش هم میراث داشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است
آب جو نسبت به اشتر هست کم

عذر را با آن غرامت کرد جفت
چون جوابات خضر خوب و صواب
کش خضر بنمود از رب علیم
از پی هر مشککش مفتاح داد
در جواب شیخ همت بر گماشت
لیک اوسط نیز هم با نسبت است
لیک باشد موش را آن همچو یم

هر که را باشد وظیفه چار نان
ور خورد هر چار دور از اوسط است
هر که او را اشتها ده نان بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی
تو به ده رکعت نماز آبی ملول
آن یکی تا کعبه حافی می رود
آن یکی در پاکبازی جان بداد
این وسط در با نهایت می رود
اول و آخر بباید تا در آن
بی نهایت چون ندارد دو طرف
اول و آخر نشانش کس نداد
هفت دریا گر شود کلی مداد
باغ و بیشه گر بود یک سر قلم
آن همه حبر و قلم فانی شود
حالت من خواب را ماند گهی
چشم من خفته دلم بیدار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام
چشم تو بیدار و دل خفته به خواب
مر دلم را پنج حس دیگر است
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل
در زمینم با تو ساکن در محل
همنشینت من نیم سایه‌ی من است
ز آنکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی
جمله خلقان سخره‌ی اندیشه‌اند
قاصدا خود را به اندیشه دهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات
پر من رسته ست هم از ذات خویش
جعفر طیار را پر جاریه ست
نزد آن که لم یذق دعوی است این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب
چون که در تو می شود لقمه گهر

دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
او اسیر حرص مانند بط است
شش خورد می‌دان که اوسط آن بود
مر ترا شش کرده هم دستیم نی
من به پانصد در نیایم در نحول
و آن یکی تا مسجد از خود می‌شود
وین یکی جان کند تا يك نان بداد
که مرا آن را اول و آخر بود
در تصور گنجد اوسط یا میان
کی بود او را میانه منصرف
گفت لو کان له البحر مداد
نیست مر پایان شدن را هیچ امید
زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
وین حدیث بی عدد باقی بود
خواب پندارد مر آن را گمرهی
شکل بی‌کار مرا بر کار دان
لا ینام قلبی عن رب الأنام
چشم من خفته دلم در فتح باب
حس دل را هر دو عالم منظر است
بر تو شب بر من همان شب چاشت‌گاه
عین مشغولی مرا گشته فراغ
مر ترا ماتم مرا سور و دهل
می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
برتر از اندیشه‌ها پایه‌ی من است
خارج اندیشه پویان گشته‌ام
ز آنکه بنا حاکم آمد بر بنا
ز آن سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
چون بخواهم از میانشان بر جهم
کی بود بر من مگس را دسترس
تا شکسته پایگان بر من تنند
بر پرم همچون طیور الصافات
بر نچسبانم دو پر من با سریش
جعفر عیار را پر عاریه ست
نزد سکان افق معنی است این
دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
تن مزن چندان که بتوانی بخور

شیخ روزی بهر دفع سوء ظن
گوهر معقول را محسوس کرد
چون که در معده شود پاکت پلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال

در لگن قی کرد پر در شد لگن
پیر بینا بهر کم عقلی مرد
قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من
گر بگویم نیم شب پیش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک
قرب آوازش گواهی می دهد
لذت آواز خویشاوند نیز
باز بی الهام احمق کاو ز جهل
پیش او دعوی بود گفتار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست
یا به تازی گفت یک تازی زبان
عین تازی گفتنش معنی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی
این نوشته گر چه خود دعوی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش
من بدم آن و آن چه گفتم خواب در
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن
گر چه دعوی می نماید این ولی
پس چو حکمت ضالهی مومن بود
چون که خود را پیش او یابد فقط
تشنه ای را چون بگویی تو شتاب
هیچ گوید تشنه کاین دعوی است رو
یا گواه و حجتی بنما که این
یا به طفل شیر مادر بانگ زد
طفل گوید مادرا حجت بیار
در دل هر امتی کز حق مزه ست
چون پیمبر از برون بانگی زند
ز آنکه جنس بانگ او اندر جهان
آن غریب از ذوق آواز غریب

نیست دعوی گفت معنی لان من
هین مترس از شب که من خویش توام
چون شناسی بانگ خویشاوند خود
هر دو معنی بود پیش فهم نیک
کاین دم از نزدیک یاری می جهد
شد گوا بر صدق آن خویش عزیز
می نداند بانگ بیگانه ز اهل
جهل او شد مایهی انکار او
عین این آواز معنی بود راست
که همی دانم زبان تازیان
گر چه تازی گفتنش دعوی بود
کاتب و خط خوانم و من ابجدی
هم نوشته شاهد معنی بود
در میان خواب سجاده به دوش
با تو اندر خواب در شرح نظر
آن سخن را پیشوای هوش کن
معجز نو باشد و زر کهن
جان صاحب واقعه گوید بلی
آن ز هر که بشنود موقن بود
چون بود شك چون کند او را غلط
در قدح آب است بستان زود آب
از برم ای مدعی مهجور شو
جنس آب است و از آن ماء معین
که بیا من مادرم هان ای ولد
تا که با شیرت بگیرم من قرار
روی و آواز پیمبر معجزه ست
جان امت در درون سجده کند
از کسی نشنیده باشد گوش جان
از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام

پیشتر از وضع حمل خویش گفت
کاو اولو العزم و رسول آگهی است
کرد سجده حمل من اندر زمن
کز سجودش در تتم افتاد درد
سجده‌ای دیدم از این طفل شکم

مادر یحیی به مریم در نهفت
که یقین دیدم درون تو شهی است
چون برابر او فتادم با تو من
این جنین مر آن جنین را سجده کرد
گفت مریم من درون خویش هم

اشکال آوردن بر این قصه

خط بکش زیرا دروغ است و خطا
بود از بیگانه دور و هم ز خویش
تا نشد فارغ نیامد خود درون
بر گرفت و برد تا پیش تبار
گوید او را این سخن در ماجرا

ابلهان گویند کاین افسانه را
ز آنکه مریم وقت وضع حمل خویش
از برون شهر آن شیرین فسون
چون بزادش آن گهانش بر کنار
مادر یحیی کجا دیدش که تا

جواب اشکال

غایب آفاق او را حاضر است
مادر یحیی که دور است از بصر
چون مشبك کرده باشد پوست را
از حکایت گیر معنی ای زبون
همچو شین بر نقش آن چسبیده بود
چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
ور نه کی با زاغ لکلك را مری است
معنی اندر وی مثال دانه‌ای است
ننگرد پیمان‌ه را گر گشت نقل
گر چه گفتی نیست آن جا آشکار

این بداند کان که اهل خاطر است
پیش مریم حاضر آید در نظر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را
ور ندیدش نه از برون نز اندرون
نه چنان کافسانه‌ها بشنیده بود
تا همی گفت آن کليلة بی زبان
ور بدانستند لحن همدگر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل
این کليلة و دمنه جمله افتری است
ای برادر قصه چون پیمان‌ه‌ای است
دانه‌ی معنی بگیرد مرد عقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

بشنو و معنی گزین کن ای عزیز
هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت خانه از کجاش آمد بدست
فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت
گفت چونش کرد بی جرمی ادب
بی‌گنه او را بزد همچون غلام

ماجرای شمع با پروانه نیز
گر چه گفتی نیست سر گفت هست
گفت در شطرنج کاین خانه‌ی رخ است
خانه را بخرید یا میراث یافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام

گفت این پیمانه‌ی معنی بود
زید و عمرو از بهر اعراب است و ساز
گفت نه من آن ندانم عمرو را
گفت از ناچار و لاغی بر گشود
زید واقف گشت دزدش را بزد

گندمی بستان که پیمانه است رد
گر دروغ است آن تو با اعراب ساز
زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا
عمرو يك واو فزون دزدیده بود
چون که از حد برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان
گفت اینک راست پذیرفتم به جان
گر بگویی احولی را مه یکی است
ور بر او خندد کسی گوید دو است
بر دروغان جمع می‌آید دروغ
دل فراخان را بود دست فراخ

کج نماید راست در پیش کجان
گویدت این دوست و در وحدت شکی است
راست دارد این سزای بد خو است
الخبیثات الخبیثین زد فروغ
چشم کوران را عثار سنگ‌لاخ

جستن آن درخت که هر که میوه‌ی آن درخت خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان
هر کسی کز میوه‌ی او خورد و برد
پادشاهی این شنید از صادقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب
سالها می‌گشت آن قاصد از او
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت
هر که را پرسید کردش ریشخند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح
جستجوی چون تو زیرک سینه صاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر
می‌ستودندش به تسخر کای بزرگ
در فلان بیشه درختی هست سبز
قاصد شه بسته در جستن کمر
بس سیاحت کرد آن جا سالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد
رشته‌ی امید او بگسسته شد
کرد عزم باز گشتن سوی شاه

که درختی هست در هندوستان
نه شود او پیر نه هرگز بمرد
بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
سوی هندستان روان کرد از طلب
گرد هندستان برای جستجو
نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت
کاین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
در فلان اقلیم بس هول و سترگ
بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
می‌فرستادش شهنشه مالها
عاجز آمد آخر الامر از طلب
ز آن غرض غیر خبر پیدا نشد
جسته‌ی او عاقبت ناجسته شد
اشک می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد
بود شیخی عالمی قطبی کریم
گفت من نومید پیش او روم

اندر آن منزل که آیس شد ندیم
ز آستان او به راه اندر شوم

تا دعای او بود همراه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب
گفت شیخا وقت رحم و رقت است
گفت وا گو کز چه نومیدیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار
که درختی هست نادر در جهات
سالها جستم ندیدم يك نشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
تو به صورت رفته‌ای ای بی‌خبر
گه درختش نام شد گه آفتاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست
گر چه فرد است او اثر دارد هزار
آن یکی شخص ترا باشد پدر
در حق دیگر بود قهر و عدو
صد هزاران نام و او يك آدمی
هر که جوید نام اگر صاحب ثقه است
تو چه بر چفسی بر این نام درخت
در گذر از نام و بنگر در صفات
اختلاف خلق از نام او فتاد

چون که نومیدم من از دل خواه من
اشك می‌بارید مانند سحاب
نامیدم وقت لطف این ساعت است
چیست مطلوب تو رو با چیستت
از برای جستن يك شاخسار
میوه‌ی او مایه‌ی آب حیات
جز که طنز و تسخر این سر خوشان
این درخت علم باشد در علیم
آب حیوانی ز دریای محیط
ز آن ز شاخ معنی بی‌بار و بر
گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
کمترین آثار او عمر بقاست
این یکی را نام شاید بی‌شمار
در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود لطف و نکو
صاحب هر وصفش از وصفی عمی
همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تا بمانی تلخ کام و شور بخت
تا صفات ره نماید سوی ذات
چون به معنی رفت آرام او فتاد

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی به نام دیگر فهم کرده بود آن را
چار کس را داد مردی يك درم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا
آن یکی ترکی بدو گفت ای گزم
آن یکی رومی بگفت این قیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی
صاحب سری عزیزی صد زبان
پس بگفتی او که من زین يك درم
چون که بسپارید دل را بی‌دغل
يك درمتان می‌شود چار المراد
گفت هر يك تان دهد جنگ و فراق
پس شما خاموش باشید أنصتوا
گر سخنتان می‌نماید يك نمط
گر می‌عاریتی ندهد اثر

آن یکی گفت این به انگوری دهم
من عنب خواهم نه انگور ای دغا
من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
ترك کن خواهیم استافیل را
که ز سر نامها غافل بدند
پر بدند از جهل و از دانش تهی
گر بدی آن جا بدادی صلح‌شان
آرزوی جمله‌تان را می‌خرم
این درمتان می‌کند چندین عمل
چار دشمن می‌شود يك ز اتحاد
گفت من آرد شما را اتفاق
تا زبان تان من شوم در گفت‌وگو
در اثر مایه‌ی نزاع است و سخط
گر می‌خاصیتی دارد هنر

سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن
ز آنکه آن گرمی او دهلیزی است
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ماست
از حدیث شیخ جمعیت رسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز
او میانجی شد میان دشمنان
تو چو موری بهر دانه می دوی
دانه جو را دانه اش دامی شود
مرغ جانها را در این آخر زمان
هم سلیمان هست اندر دور ما
قول **إِنْ مِنْ أُمَّةٍ** را یاد گیر
گفت خود خالی نبوده ست امتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند
مشفقان کردند همچون والده
نفس واحد از رسول حق شدند

چون خوری سردی فزاید بی گمان
طبع اصلش سردی است و تیزی است
چون خوری گرمی فزاید در جگر
کز بصیرت باشد آن وین از عماست
تفرقه آرد دم اهل حسد
کاو زبان جمله مرغان را شناخت
انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
گوسفند از گرگ نورد احتراز
اتحادی شد میان پر زنان
هین سلیمان جو چه می باشی غوی
و آن سلیمان جوی را هر دو بود
نیستشان از همدگر يك دم امان
کاو دهد صلح و نماند جور ما
تا به **إِلَّا وَ خَلَا فِيهَا** نذیر
از خلیفه ی حق و صاحب همتی
کز صفایشان بی غش و بی غل کند
مسلمون را گفت نفس واحده
ور نه هر يك دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکات رسول صلی الله علیه و آله
دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت
کینه های کهنه شان از مصطفی
اولا اخوان شدند آن دشمنان
و ز دم **الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ** به پند
صورت انگورها اخوان بود
غوره و انگور ضدانند **لِيَكِ**
غوره های کاو سنگ بست و خام ماند
نه اخی نه نفس واحد باشد او
گر بگویم آن چه او دارد نهان
سر گبر کور نامذکور به
غوره های نیک کایشان قابل اند
سوی انگوری همی رانند تیز
پس در انگوری همی درند پوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است
آفرین بر عشق کل اوستاد
همچو **خَاكٍ** مفترق در رهگذر

يك ز دیگر جان خون آشام داشت
محو شد در نور اسلام و صفا
همچو اعداد عنب در بوستان
در شکستند و تن واحد شدند
چون فشردی شیرهی واحد شود
چون که غوره پخته شد شد یار نیک
در ازل حق کافر اصلیش خواند
در شقاوت نحس ملحد باشد او
فتنه ی افهام خیزد در جهان
دود دوزخ از ارم مهجور به
از دم اهل دل آخر **يَكِ** دل اند
تا دویی برخیزد و کین و ستیز
تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
هیچ **يَكِ** با خویش جنگی در نیست
صد هزاران زره را داد اتحاد
يَكِ سبوشان کرد دست کوزه گر

که اتحاد جسمهای آب و طین
گر نظایر گویم اینجا در مثال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما
دور بینی کور دارد مرد را
مولعیم اندر سخنهای دقیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما
همچو مرغی کاو گشاید بند دام
او بود محروم از صحرا و مرج
خود زبون او نگردد هیچ دام
با گره کم کوش تا بال و پرت
صد هزاران مرغ پر هاشان شکست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص
از نزاع ترك و رومی و عرب
تا سلیمان لسین معنوی
جمله مرغان منازع بازوار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم
همچو جعدان دشمن بازان شدیم
می‌کنیم از غایت جهل و عما
جمع مرغان کز سلیمان روشنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند
هدهد ایشان پی تقدیس را
زاغ ایشان گر به صورت زاغ بود
لكلك ایشان که لك لك می‌زند
و آن کبوترشان ز بازان نشکهد
بلبل ایشان که حالت آرد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود
پای طاوسان ایشان در نظر
منطق الطیران خاقانی صداست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی
پر آن مرغی که بانگش مطرب است
هر يك آهنگش ز کرسی تاثیری است
مرغ کاو بی این سلیمان می‌رود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد
يك گزی ره که بدان سو می‌روی

هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
فهم را ترسم که آرد اختلال
از نشاط دور بینی در عما
همچو خفته در سرا کور از سرا
در گرهها باز کردن ما عشیق
در شکال و در جواب آیین فرا
گاه بندد تا شود در فن تمام
عمر او اندر گره کاری است خرج
ليک پرش در شکست افتد مدام
نگسلد يك يك از این کر و فرت
و آن کمین گاه عوارض را نبست
نقبوا فیها ببین هل من محیص
حل نشد اشکال انگور و عنب
در نیاید بر نخیزد این دوی
بشنوید این طبل باز شهریار
هین ز هر جانب روان گردید شاد
نحوه هذا الذی لم ینهکم
کان سلیمان را دمی نشناختیم
لاجرم و اماندهی ویران شدیم
قصد آزار عزیزان خدا
پر و بال بی‌گنه کی بر کنند
بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
می‌گشاید راه صد بلقیس را
باز همت آمد و ما زاغ بود
آتش توحید در شك می‌زند
باز سر پیش کبوترشان نهاد
در درون خویش گلشن دارد او
کز درون قند ابد رویش نمود
بهنر از طاوس پیران دگر
منطق الطیر سلیمانی کجاست
چون ندیده‌ستی سلیمان را دمی
از برون مشرق است و مغرب است
وز ثری تا عرش در کر و فری است
عاشق ظلمت چو خفاشی بود
تا که در ظلمت نمائی تا ابد
همچو گز قطب مساحت می‌شوی

و انکه لنگ و لوک آن سو می جهی

از همه لنگی و لوکی می رهی

قصه‌ی بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطنی گر چه مرغ خانه‌ات

مادر تو بط آن دریا بدهست

میل دریا که دل تو اندر است

میل خشکی مر ترا زین دایه است

دایه را بگذار در خشک و بران

گر ترا مادر بترساند ز آب

تو بطنی بر خشک و بر تر زنده‌ای

تو ز کَرْمَنَا بَنِي آدَمَ شهی

که حملناهم علی البحری به جان

مر ملایک را سوی بر راه نیست

تو به تن حیوان به جانی از ملک

تا به ظاهر متلکم باشد بشر

قالب خاکی فتاده بر زمین

ما همه مرغابیانیم ای غلام

پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر

با سلیمان پای در دریا بنه

آن سلیمان پیش جمله حاضر است

تا ز جهل و خوابناکی و فضول

تشنه را درد سر آرد بانگ رعد

چشم او مانده است در جوی روان

مرکب همت سوی اسباب راند

آن که بیند او مسبب را عیان

کرد زیر پر چو دایه تربیت

دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست

آن طبیعت جاننت را از مادر است

دایه را بگذار کاو بد رایه است

اندر آن در بحر معنی چون بطن

تو مترس و سوی دریا ران شتاب

نی چو مرغ خانه خانه کنده‌ای

هم به خشکی هم به دریا پا نهی

از حملناهم علی البر پیش ران

جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست

تا روی هم بر زمین هم بر فلک

با دل یوحی الیه دیده‌ور

روح آن گردان بر این چرخ برین

بحر می‌داند زبان ما تمام

در سلیمان تا ابد داریم سیر

تا چو داود آب سازد صد زره

لیک غیرت چشم بند و ساحر است

او به پیش ما و ما از وی ملول

چون نداند کاو کشاند ابر سعد

بی‌خبر از ذوق آب آسمان

از مسبب لاجرم محجوب ماند

کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنه‌اش یافتند

زاهدی بد در میان بادیه

حاجیان آن جا رسیدند از بلاد

جای زاهد خشک بود او تر مزاج

حاجیان حیران شدند از وحدتش

در نماز استاده بد بر روی ریگ

گفتی سر مست در سبزه و گل است

یا که پایش بر حریر و حله‌هاست

پس بماندند آن جماعت با نیاز

چون ز استغراق باز آمد فقیر

در عبادت غرق چون عبادیه

دیده‌شان بر زاهد خشک او فتاد

از سموم بادیه بودش علاج

و آن سلامت در میان آفتش

ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ

یا سواره بر براق و دلدل است

یا سموم او را به از باد صباست

تا شود درویش فارغ از نماز

ز آن جماعت زنده‌ای روشن ضمیر

دید کابش می‌چکید از دست و رو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست
گفت هر گاهی که خواهی می‌رسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین
وانما سری ز اسرارت به ما
چشم را بگشود سوی آسمان
رزق جویی را ز بالا خو گرم
ای نموده تو مکان از لامکان
در میان این مناجات ابر خوش
همچو آب از مشک باریدن گرفت
ابر می‌بارید چون مشک اشکها
یک جماعت ز آن عجایب کارها
قوم دیگر را یقین در از دیاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام

جامه‌اش تر بود از آثار وضو
دست را برداشت کز سوی شماس
بی‌ز جاه و بی‌ز حبل من مسد
تا ببخشد حال تو ما را یقین
تا ببریم از میان زناها
که اجابت کن دعای حاجیان
توز بالا بر گشودستی درم
فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ كَرِهَ عِيَان
زود پیدا شد چو پیل آب کش
در گو و در غارها مسکن گرفت
حاجیان جمله گشاده مشکها
می‌بریدند از میان زناها
زین عجب و الله أعلم بالرشاد
ناقصان سرمدی تم الکلام

پایان دفتر دوم